بتوفیق رنگین نمای ریاحین چمن و نو بہار افزای سخن نسخہ

گلستان ہمیشہ بہار فصاحت گلزار طراوت بار بلاغت نمودار روضۂ رضوان اسم باسمی

سکندر نامہ بحری

سبز کردہ نخلبند معانی گلشن آرای جادو بیانی واقف رموز صوری و معنوی خواجہ نظامی گنجوی

از ہوای طبع مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باغ باغ باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید
بنام خدا سازد آنرا کلید

خدای خرد بخش بخرد نواز
همانا خردمند را چاره ساز

رهائی ده بستگان سخن
توانا کن ناتوانان زکین

نهان آشکارا درون و برون
خرد را بدرگاه او رهنمون

سزای پرستش پرستنده را
تولا بر و مرده و زنده را

نگارنده نقش این کارگاه
برآرنده سقف این بارگاه

ز دانستنش عقل را ناگزیر
بزرگی و دانائیش دلپذیر

ورای همه بودنی بود او
همه رشته جوهر آمود او

بحکم آشکارا بحکمت نهفت
شناسنده حیران ازو وقت گفت

یکی کز دوئی خصمش هست پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک

همه آفریدست از چون و چیست
بر و آفرین کافریننده اوست

همه بود را هست ازو ناگزیر
نبود کس او نیست نسبت پذیر

بدو هیچ پوینده را راه نیست
خردمند زین حکمت آگاه نیست

گرت مذهب این شد که بالا بود
به تعظیم او زیر تنها بود

اگر ذات او زیر گوئی که هست
خدا را نخواهد کسی زیر دست

چو از ذات معبود رانی سخن
بزیر و بیا دلیری مکن

چو در قدرت آمد سخن زان دلیر
که در قدر نقش نیست بالا و زیر

هر آنچه آید از زیر و بالا پدید
سر از خط فرمان نباید کشید

یکی را بگردون دهد بارگاه
یکی را زکیوان در آرد بچاه

دلی را فروزان کند چون چراغ
نهد بر دل دیگر از درد داغ

همه بودنی پیش او اندکیست
بزرگی و خردی بنزدش یکیست

چه کوهی بر آرد چه یک کاه برگ
چه با امر او زندگانی چه مرگ

جز او کیست کز خاک آدم سرشت
بر آب اینچنین نقش داند نوشت

چو ره یاوه گردد نماینده اوست
چو در بسته گردد گشاینده اوست

توانا ست بر هر چه آن ممکن است
گران چیز چه جنبنده یا ساکن است

توانمند ازو جمله کائنات
بدو زنده هر کس که دارد حیات

همه هستی از بود او هست تام
تمام اوست دیگر همه ناتمام

تضرع نمودن بحضرت باری تعالی جل جلاله و عم نواله

خدایا تویی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

تو بی خالق بود و هر بودنے / ببخشائی بر حال بخشودنے
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید ز تو هر مرادی بدست
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین نیز خاک
کزان خوبتر جا نباشد دگر / چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
نه من چارهٔ خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس
بر آن تازه باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر درے
کنم حاجت از هر کسی جست و جو / بجویایم تو بخشنده باشی نه او
سروش مرا او بود مرادم مکن / سررشته از راه خود گم مکن
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان
ببین گرچه خردم من از زیر دست / بزرگم کن آخر بزرگیت هست
من آن ذره خردیم از دیده دور / که نیروی تو بر من افکنده نور
بسر بر و هم اول بعلا سخن / دگر ره کنم تازه درج سخن
صفائی ده اینجاک تاریک را / که تا بینم آن راه باریک را
حفاظت چنان باد در کار من / که خوشنود گردی ز گفتار من

ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده
ولی را که از خود نکردی کشش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بقای بهشت
وران روضه خوب کن جایگاه / ببر نفس ناخوبی از رای ما
طلبگار تو هر کسی بر امید / یکی در سیاهی یکی در سفید
به بینم من آن رهبر خویشتن / که گویم ترا این و آن ده همین
تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
چو بر آشنائی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
چو پروانه بر شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
چو ذره بگرد بزرگان دوید / بدان خردی آورد خود را پدید
به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
باول سخن داد هم دستگاه / باخر قدم نیز بنمای راه
برانم کزین بیش ازین تنگنای / بخوشنودی تو زنم دست و پای
چو از راه خوشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت

نعت سید کائنات مفخر موجودات محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ و الہ وسلم

محمد که بی دعوی تخت و تاج / زمینها ان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه شد ره سپر / که هم تاجور بود و هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج افلاک بود
رسانندهٔ ما ر انجم بهشت / رهانندهٔ از دوزخ تنگ و زشت
اگر او نکردی سر از طاعتش / که برقع نوردی درین سبز رخش
نیرزد دنجاک سر کوی او / سر ما همه یک سر موی او
ورستی ده هر ولی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
گر او هم ز نبود در آمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت
زداد او اگر دور دعی گذشت / محمد زد و راه صد درع داشت
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون جهید

فرشته نمودار ایزد شناس / که مادر بدو هست ز ایزد سپاس
سپیده دمی در شب کائنات / سیاهی نشینی چو آب حیات
ره انجام روحانی او داد و ما / ره آورد عرش افرستاد ما
رها رنجه او راحت اندر ما / چراغ شب و مشعل روز ما
سر آمد ترین همه سروران / گزیده تر از جمله پیغمبران
اگر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمها از چاه بر اوج ماه
وگر گشت یونس ز ماهی خلاص / زمین بوس او گفت ماهی و ماه
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
وگر طارم موسی از طور بود / سر ابر ده احمد از نور بود

زهی روغن هر چراغی که هست
بدرو بزه شمع تو چرب دست
تو آن چشمهٔ کآب تو هست پاک
ازان آب شسته شده روی خاک

زمین خاک شد بوی طبیش توئی
جهان دردمند و طبیبش توئی
طبیب تهیدست با آب و رنگ
ز حکم خدا نوشدار و بچنگ

توئی چشم روشن کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست
بقای ابد جرعهٔ جام تست

کسی کوز جام تو یکجرعه خورد
همه سال ایمن شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار
نباشد چو خاکی جرعه خوار

در سبب نظم این داستان و یاد کردن بعضی از دوستان

بهر مدتی گردش روزگار
بطرز دگر خواند آموزگار

بر آهنگ پیشینه کژ رو کند
نوائی دگر در جهان نو کند
بهانزی درآید چو بازیگری
ز پرده برون آورد پیکری

بران پیکر از راه افسونگری
کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری دران پیکر آرد شکست
جوان پیکری دیگر آرد بدست

بدینگونه گویندهٔ هر سخن
کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامهٔ نخلبند
سر نخل دیگر بر آرد بلند

چو کم گردد از گوهری آب و رنگ
دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ
عروس مرا تازه پیکر شناس
کند تازه روئی لبسی از قیاس

درین نامه گر هم نبودی عروس
سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن نو سنجم کز ریاضتگری
رسیدم بپیری بفرمان برے

چه گنجست کان از مغانیم نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانرا چو گل های برابرس است
چو پیری رسد لعل در آتش است

دران کور کائینه روشن کند
چو بشکست زائینه جوشن کند
دل هر کرا کو سخن پرور است
سروش سرآینده یاریگر است

ازان بیشتر کان سخن های نغز
بر آوری اندیشه ازجون مغز
سرآینده داشتم در نهفت
که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان سرآینده خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشندهٔ نیز کان می نغنید
هم از غنقهٔ کان شد ناپدید

سرآینده رفت و نیوشنده خفت
سخن چون توان در چنین وقت گفت
مگر دولت شه کند یاریی
در آرد بمن تازه گفتاریی

در اندیشه از رهگذرهای تنگ
هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت
شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریک تر
رهی از سر موی باریک تر
در آنشب چگونه توان برد راه
درین ره چگونه توان دید چاه

فلک پایگه را براندود نیل
سر پاسبان مانده در پای پیل
بدین سبزه زار آهو انگیخته
ز ناف زمین نافها ریخته

نه شمعی که باشد ز پروانه دور
نه پروانه برداشت پروی نور
من آن شب نشسته سواد بجنگ
سیه تر ز سودای آنشب برنگ

بغواصی بحر در ساختن
گه اندوختن گاهی انداختن
دو پاسی گذشت از شب دیریار
دو پاسی دگر ماند هر یک دراز

شتاب فلک اندک آهسته شد
خروسان شب را زبان بسته شد
من از گلهٔ شب درین زهر تنگ
همی بافتم حلهٔ هفت رنگ

مسیحا صفت از خم لاجورد
گه ازرق برآوردم و گاه زرد
مرا کاولین پرورشگار بود
ولی نعمتی در دهش یار بود

عماد قوی خواجهٔ ارجمند
که شد فر دولت بدو سربلند
جهانرا ز گنج سخا کرده پر
ز درج سخا بر سخن بسته دُر

ندیدم کسی در سرای کهن
که دارد و جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند که در مشتری
بدین مهر بردارد انگشتری

بود مدتی کانجهت راجهان
به نیرنگ خود داردم از نهان
فرو بسته کاری بپای غمی
نه کس غمگسار و نه کس همدمی

زیک قافیه چند را بد سخن ❊ چه خرما گشاید زیک نخل بن
من آن شب تهی ماندم از خواب و خورد ❊ شناور درین برکهٔ لاجورد
شبی او چه شب چون یکی ژرف چاه ❊ فتاده درو درخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بآن پایه بود ❊ کزو نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمند بدست ❊ گرفته بسی آهو و شیر مست
در افگند طرحی بدریای ژرف ❊ بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار ❊ سخن کرده باعث نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش ❊ بر آمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رسانده را انجام را ❊ گرو برده هم صبح و هم شام را
وران وحشت آباد حیرت پذیر ❊ شده دولت شه مرا دستگیر
گهر جوی را تیشه بر کان رسید ❊ جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپردهٔ آفتاب ❊ بجز پشتهٔ کوه برزد طناب
من آن شب نیاسوده برخاستم ❊ باسودگی بزم می آراستم
سریر بر آئین سلطانیان ❊ زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم تهی تر ز نور ❊ براکردم اندیشه را پشت و رو
می و نقل و ریحان مرا همنفس ❊ زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم از می ناب مستی گرفت ❊ سخن با سخا هم نشستی گرفت
دو آمد بغریدن ابر بلند ❊ فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دلم آتش و طالعم شیر بود ❊ زبانم وران شغل شمشیر بود
دو جامرد را بوده باید دلیر ❊ یکی نزد آتش دگر نزد شیر
نگر آتش و شیر هم گوهر اند ❊ که از دام و دد هر چه باشد خورند
چو در دست من داد نیک اختری ❊ وف زهرهٔ و دولت مشتری
که از لطف بر ساختم زیوری ❊ که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بجوهر برانباشتم ❊ که چون شاه گوهر خری داشتم
دگر بار بر کان گشادم کمین ❊ برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود ❊ زر و آتش اینجا توان آزمود
سر فتنه را تازه کردم نورد ❊ سپید آب را ساختم لاجورد
دگر بار این نظم چینی طراز ❊ ببین تا کجا میکند ترکتاز
باول چه گشتم بآخر چه رست ❊ شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر پرست ❊ نیاورد ازین گنج گوهر بدست
فروشندهٔ جوهر آمد پدید ❊ متاع از فروشنده باید خرید
بفرمودهٔ شه باغ آراستن ❊ همی کشتن و سرو پیراستن
بسر سبزی شاه روشن ضمیر ❊ به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن ❊ که بر یاد او می خورند انجمن
سمن زین نمط هر چه دارد گوی ❊ بدین شیوهٔ تو کند پیروی
ولی باید اندیشهٔ تیز و تند ❊ بریدن نباید بشمشیر کند
سخن گفتن آسان بد آنکس بود ❊ که نظم بهش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ ❊ بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری آن خیالات نغز ❊ برآورده جوش دلم را به مغز
نه گرمی سرم برانداز دو گرد ❊ ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شوهر فریب ❊ مرا صابری باد و شد ناشکیب
سخن بین کجا بارگه می زند ❊ چه میگویم او خود چه ره میزند
ندانم که اینجادوی بهای جست ❊ چگونه درین بابلی چاه رست
که آموخت این زهره را زیر زند ❊ که سازد نواهای هاروت بند
بدین سحر کو آب زرتشت برد ❊ بسا زند را کاتش زند مرد
کجا قطره تا در بدریا برد ❊ خر آرد درین بصره خرما برد
من آن ابرم این طرفه شش طاق را ❊ که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من ❊ زمن سیر و تشنه بیابان من
چو سایه که هنجار و زرد ز نور ❊ وزو دارد آمیزش خویش دور
زمن گرچه شوریده شد خوابشان ❊ هم از فیض بوی فسق آبشان

همه حرف خوانان صورت من اند — مثالی نویسان حرف من اند
بخلوت زد و دم ز پولاد زنگ — بدان تا پذیرد ز یاقوت رنگ
بخواندمی که آن صیقلی چین نگار — چگونه ستد رومیان را حصار
مثل زد درین آنکه فرزانه بود — که بر ناید از هیچ ویرانه بود
بسا چیز کو در دل آرد هراس — سرانجام آن کرده باید سپاس
چو باران فراوان بود در تموز — هوا سرد گردد چو برد عجوز
چو بی عادت عود آید حریف — هوا دور باشد ز باد لطیف
بباید یکی آتش افروختن — بد و صندل و عود و گل سوختن
خدا از پی بندگی آفرید — بجز بندگی ناید از من پدید
بهر جنس رسته سازگاری کند — توانگه بر ستیزنده خواری کند
چو ابریشمی بسته بینی بسان — کند دست خود بر بریدن دراز
یکی کارگاه بریشم تند — یکی کاردان بریشم زند
کند یک مگس مایه خورد و خفت — بدزدی خورد و یک مگس در نهفت
از آن پیش کار و شبیخون شتاب — چو دراج در روده صلای کباب
سپهر اژدها هیئت یا هفت سر — بزخمی بر اندازد از ما سپر
گر او با تو چون طشت شد خونریز — تو با او چو غربال شو خاک بیز
فسونگر خم ست این خم نیلگون — که صد گونه رنگ آمد از وی برون
حساب فلک را رها کن ز دست — که پستی بلند و بلندیست پست
درین پرده با آسمان جنگ نیست — که این پرده با کس هم آهنگ نیست
کسی را که گردون بر آرد بلند — همش باز در گردن آرد کمند
بدین چارسو چند ساریم جای — شکم چارسو کرده چون چارپای
رباطی دو در دارد این زرخاک — دری در گریوه دری در مغاک
فسرده کسی کو درین جاه پست — چو برق اندر افتاد و چون بیخ بست
نه افسرده شمعی که چون برفروخت — بشمعی جهد جان کند وانگه بسوخت
بهیبی که ماهی بدریای ژرف — نبیند گزند از هیچ باران و برف

من او را ازین فیض ارزان یافتم — که روزارد گر چشمها تافتم
چو من کردم آئینه را تابناک — پذیرنده پاک شد جان پاک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید — نباید عنان از ریاضت کشید
بسا خوب کاو دل بود هولناک — نشاط آورد چون شود در زباک
جهان پر شد از دعوی انگیختن — برین نطع ترسم ز خون ریختن
بسا سبزه کان تر نماید در آب — بسوزاند آن برگ را آفتاب
تو با خیره از نرمی آب و ابر — که باشد نفس را گذرگه ستبر
من آن عود سوزم که در بزم شاه — ندارم جز این یک خلیفه نگاه
نه نیک و نه بد هر دو آموزگار — نه پیچد سر از گردش روزگار
ندارد جهان خوی سازندگان — که سازد نوا با نوازندگان
دو کرم اند کان در بریشم کسی — کند دعوی آبی و آتشی
دو باشد مگس انگبین خانه را — فریبنده چون شمع پروانه را
یکی زان مگس کانگبین گر بود — به از صد مگس کانگبین خور بود
اگر جوش گیری بسوزی ز درد — وگر بر بخوشی شوی خام سرد
درین طشت غربالی نیلگون — تو غربال خاکی فلک طشت خون
کجا خاکدان باشد و آب گیر — ز غربال و طشتی بود ناگزیر
مگر جادوی بر خمی شد سوار — خمی بین بر او جادو و ان صد هزار
گهی زیر ناگاه بالای ماست — اگر زیر و بالاش خوانم رواست
چه بازیچه بین چرخ نارنج رنگ — نیارد درین چار دیوار تنگ
بر و باه سرخ از کلاهش دهد — بخور زرد سگان با سیاهش دهد
سر آنگاه بر چار بالش نهم — گزین کنده چار بالش رهم
نیاید کسی تر ان درینجا فراز — گزین در زیر ولیش نگردند باز
خنک برق کو جان بگرمی سپرد — بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
کسی را که کشتی بنا شد درست — شنا ور شدن واجب آمد نخست
شناسنده را اسپ صحرا خرام — برق داده تران به که باشد لجام

فطان

جهان این جهان شد که از گردنم
که آب تو ریزد گهی خون من

برین ره کسی پرده داند نواخت
که هنجار این ره تواند شناخت

دگر بار غفلت سپاه آورد
سرم بر سر خوابگه آورد

چنان وقت آمد مرگ بیش
که امید بر دارم از عمر خویش

برین چار سوی مخالف روان
نیم رشته گر پیرم و گر جوان

دگر با چنین تن چو نی کنم
بجای سگان زندگانی کنم

سپهران سپهرست گردانده دور
اگه ازرق کند رنگ ناگاه زرد

به رهبر توان راه بردن بسر
بسر راه دارم کجا راهبر

خیالی بخوابی پدید آمد برم
بافسانه عمری بسر می برم

باین پر کجا بر توانم پرید
بپای چنین بر چه دانم رسید

اگر رهبری پیر آرم بکار
جدا مانم از مردم روزگار

همان به که با هر کهن تازه
نمایم بقدر وجی اندازه

نخواهم رها کردن این خیره را
نیاز آرم این همرهی چیده را

عنوان این نامه بنام پادشاهی

چو فیاض دریا در آمد بموج
زکام هدف در بیار در باوج

دگر باره دولت در آمد بکار
ولی دولتی با سخن گشت یار

دگر بار بختم سبک خیز شد
نشاط سخن در دلم تیز شد

همه روز را روزگاریست نام
یکی روز و اندیکی روز دام

برانداختی کردم از رای جست
که این مملکت هر که گردد درست

خرد گفت کانکس بود شهریار
که باشد پسندیده شهریار

بموران دهد کو بود مورخوار
دهد پیل را طعمه پیلخوار

نه چون خامکاری که مستی کند
بنجام زدن خامه دستی کند

که یک ره سر از پای نشناختند
بسستی کلاهی برانداختند

سخایی که بیداریش آید بگوش
ز طبل دریده برآرد خروش

کم و بیش کالا چنان برسنج
که حمال از حمل آید برنج

خزن از بر سالخورده درخت
که ضحاک ازین گشته بی تاج و تخت

بدریا رسد در فشانده ز دست
کند کرده کوه را لعل پست

بحمد الله این شاه بیدار هوش
که نازش خراست و نوازش فروش

باندازه هر گرانمایه
دهاد و دهش را دهد پایه

از ان شد بر و آفرین جهانگیر
که در آفرینش ندارد نظیر

سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر ز بیمغزی انداخته

همه صبرتی طبع بازارگان
جگر خوارهٔ جا نگی خوارگان

از آن ابر کاتش در آب افگند
زمین سایه بر آفتاب افگند

فرو رفت شب روز روشن رسید
شب آهنگ را صبح صادق رسید

چو دولت دهد در گشایش کلید
ز سنگ سیه گوهر آید پدید

چو فرمان ده نقش پرگار کن
بفرمان من کرد ملک سخن

درین شهر کاقبال یاری کند
که باشد که او شهریاری کند

بداد و دهش چیره بازو بود
جهان بخشش بی ترازو بود

ره آورده موری فرستد به پیل
دهد پشه را رایت جبرئیل

همه کار شاهان شوریده خواب
ز اندازه ناداشتن شد خراب

بزرگ اندکی خرد بسیار سنج
شکوه بزرگان ازین گشت خرد

مراتب نگهدار تا وقت کار
شمردن توانی یکی تا هزار

نکش بر کهن شاه نو خیز را
که این گشت شیرویه پرویز را

جهاندار چون ابر و چون آفتاب
باندازه بخشیدم آتش هم آب

بهر جا که رایت برآرد بلند
بهر کیسه را برگشاید ز بند

ز اوج سر کوه تا برگ گاه
شناسد همه چیز را پایگاه

جز او هر کرا دیدم از خسروان
ندیدم درو خوی خلعت روان

ز من هر کس این نامه را باز جست
بعنوان او نامه آمد درست

ولی پر ز دعوی دخوابی تهی
همه لاغری ها سلی بی فربهی

همین رشته را دیدم از لعل پر
ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش / خروس سپیدست در زیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال / خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم / که هر بامدادی نوا آید ازکم

در سبب تالیف این کتاب گوید

چو آواز من جمله مرغان شهر / برآرند بانگ انیست گویای دهر
نظامی ز گنجینه بگشای بند / گرفتاری گنج تا چند چند
برون آی گر صیدی افگنده / برون آر گر گنجی آگنده
چنین گنج کز بخت روشن بود / سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکه شاه بستی زرش / هم خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کابخه در دور ایام اوست / بدان خطبه و سکه نام اوست
سر سرفرازان و گردنکشان / ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فرد فرهنگ و شرم / چو داود پولاد از و گشت نرم
بطغرای دولت ز محمودیان / بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برد / سرایند قمری و بلبل برد
نه بینی که در بزم چون نوبهار / درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام ریزد می سالخورد / سبیچون بر و نعل بر لاجورد
بشمشیر آتش برآرد ز آب / میانجی کند ابر بر آفتاب
کجا گشت شاهین او صید گیر / نه شاهین گردون برآرد نفیر
چو شهباز او پر زند بر سپهر / شکارش بنا شد بجز ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او / کند و ز دمی سیرت و شان او
سر و ز دی آن وزد گرد خواب / که خور در رسن سازد از ماهتاب
سراب از سر آب نشناختن / کند تشنه را در تگ و تاختن
کلیچه گمان بردن از قرص ماه / فگندست بسیار سنگ را بچاه
دهد دیو عکس نوشته ز دور / ولیک آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ایزد پرست / ز مهر و وفا هر چه خواهند هست
نه من مانده ام خیره در کار او / که گفت آفرینش سزاوار او
چرا پیشکین خواند او را سپهر / که هست از دگر خسروان بیش مهر
اگر بینش مهرش نویسند راست / بود بیشک این حرف بر وی گذاشت
سنجر دگر بود نام او کی نشین / که هم کی نشانست و هم کی نشین
با حیای او زنده شد ملک دهر / گواهی من اینک ز داد آوری مهر
کز آن زلزله آسمان را درید / شد آن شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت / که کردار گریبان گردون گذشت
زمین گشت چون آسمان بیقرار / معلق زن از بازی روزگار
برآید یکی نفخه از نفخ صور / که ماهی شد از کوه گاو دور
فلک را سلاسل ز هم بر گسست / زمین را مفاصل بهم در شکست
در اعضای خاک آب را بسته کرد / ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
ز رخ نوخطان را برآورد نیل / در مصریان را برانداد و میل
جهان را چنان در هم افشرده سخت / کز افسردگی کوه شد لخت لخت
نه یک رشته را مهره در کار ماند / نه یک مهره در پیچ دیوار ماند
نه مانده یکی دیده بر جای خویش / جهان در جهان سر بر انداره پیش
ز چندان زن و مرد برنا و پیر / برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای / دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر و گوهری / ازین دائره دور شد داوری
بکم مدت آن مرز ویرانه بوم / ببغدادی آباد تر شد ز روم
دران رخنه منگر که از رنج و تاب / شد آن مملکت جمله یکسر خراب
نگر سایه آن شاه فرخ سریر / دگر بار شد چون عمارت پذیر
که این بار روی از زمین گشت ساز / بدیوار زرین بدل کرد بار
برآراست ویرانه را به گنج / ز معماری مملکت برده رنج
نه هر گنج انگیخت صد گونه باغ / برافروخت از خانه صد چراغ

چو زآبادی او ملک را نور داد
ز بی آفتابی که از دور دست
نه آن شد کلیداری پادشاه
...ماعی که آن در سر آرد غرور
توئی رایت از نصرت آراسته
کیان گر گذشتند زین بزمگاه
کلیدار عالم توئی در جهان
چه در رداد بستی و بشتیت هست
بیاد نظامی یکی طاس می
دو وارث شمار از دو کان کهن
...ن آن گفته ام کانچنان کس نگفت
چو توفیق با هر دو همراه بود
بیارای مجلس برافروز جام
آن جام کار دو اندیشه هوش
برای تو در گردش روزگار
چو صبح دو دم باد شمشیر تو
اگر چه من از بهر کاری بزرگ
سر فیلسوفان یونان گروه
که چون بکره آن شاه گیتی نورد
ز رامش سوی دانش آورد رای
سخن را نشان جست بر رهبری
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم
ز هر در بدانش دری بر کشید
نخستین طرازی که بست از قیاس
همان سفر اسکندری کاهل روم

در خطاب پادشاهی سعید شهید غفر الله له ولوالدیه

بنور تو بینم در و هر چه هست
که دارد بگنجینه در صد کلاه
ز سرها تو گردی ز شمشیر دور
ز دو زرای تو برخاسته
لبس سبزی انیک تو دارے کلاه
که از نسبت بر سر کلاه جهان
سزد گر شوی گریبان شد شست
خوری هم بآئین کاوس سے
تر ادر سخا و مرادر سخن
توان کن که آن نیز نتوان نهفت
سخن ریکی پایه ده در شود
که جلاب تلخ ست در خود کام
همه سال مے خور دنت باد هوش
مبادت چون چرخ گردان نگار
سپهر از زمین رام تر زیر تو
فرستادمت یادگاری بزرگ

چراغی که باشد هم از جنس نور
کلیداری آن شد که بر سر کلاه
چو عالی بود رایت رای شاه
ز منصوری رایت در آ خویش
تو کامروز بر خلق فرماندهی
ز کاوس کیخسرو و کیقباد
برآری بآئین هفت فیروزه کاخ
ستانی بآئین طاس طوسی نوا
بوامی که ناداده باشد نخست
بگفتن مرا عقل توفیق داد
باین گل که ریحان باغ منست
تو می خور بهانه ز من در دار
دولت تازه باد آر دولت جوان
بلندیت باد اچو چرخ کبود
درخشنده بتفت عدو سوز باد
مباد از تو جز تو کس یادگار

آغاز داستان جلد دوم از شرفنامه سکندر

ز گردش بگردون برآورد گرد
پژوهشگری گرد با رهنمای
ز یونانی و پهلوی و دری
چه از جنس یونان از جنس روم
وزان جمله در نازی آمد پدید
کتابیست کان هست گیهان شناس
بدو نرم گردندی آهن چو موم

بیونان زمین آمد از راه دور
دماغ فلک را بآن لخلخه سفت
ازان پارسی دختر خسروان
بفرمود تا فیلسوفان همه
صدف چون ز هر گوهری گشت پر
دگر دفتر رمز روحانیان
کسانیکه آن صفحه بر خوانده اند

خرابی ز دورگاه او دور باد
جز او را بادید نتوان ز دور
نهد هر زبان از کله افسرے
همش بزم فرخ بود هم سپاه
همه کارها کرده بر جای خویش
بنفس خود از آفرینش بهی
توئی بینش داد از همه بینش داد
ازین پرده تنگ صیت فراخ
حق شاهنامه ز محمود یافت
حق وارث از وارث آید درست
بخواندن ترا نیز توفیق باد
در ایوان تو شب چراغ منست
مرا لب بمهر ست مهد و ردار
تو بادی جهان را جهان پهلوان
که چرخ از بلندی نیاید فرود
درفش کیان از تو فیروز باد
وزین یادگار این سخن یاد دار
جواهر چنین آرد از کان کوه
وطن گاه پیشینه را داد نور
در بستگیها گشاد از نهفت
که بر باد بودش چو آب روان
کنند آنچه دانش بود ترجمه
پدید آمد از روم دریای در
کنون زنده مانند یونانیان
بیک ساز از دو حرفها مانده اند

خبر یافتند از ره کین و مهر — که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان زبان صد جهان گوهر فشان — برون زاصطلاحی خوبی نشان

چنین چند لو باده عقل درای — پدید آمد از شاه کشورگشای
بدان کارواتی و کار آگهی — چو بنشست بر تخت شاهنشهی

اشارت چنان شد ز بخت بلند — که داناست نزدیک ما ارجمند
بجوید کسی بر کسی برتری — مگر گز طریق هنرپروری

ز هر بارگاهی که والا بود — هنرمند را پایه بالا بود
ترا راه اینچنان شد که نزدیک شاه — بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد مهد — جهان سوی دانش نمودند جهد
همه رخ بدانش بر افروختند — ز فرزانگان دانش آموختند

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند — شد آوازه زنان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت — زمان گشت ازو نام دانش نگشت

سر نوبتی گر چه بر چرخ بید — بطاعت گهی پیش بودی سجود
نهان خیمه داشت او ترادم — برو هیچ بندی نه از زر و سیم

یکی خرگه از شوشه سرخ بید — دران خرگه افشاند ریگ سپید
دلش چون شدی سیر از آن دامگاه — دران خرگه آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی بسر — بجد ملگری جست بستی کمر
زدی روی بر روی آن ریگ پاک — برآوردی از دل زمی ورنگ

ز رفته سپاسی برآراستی — بآینده هم یاری خواستی
هر آن فتح کامد بدانش او روبیش — ز فضل خدا ایدر از جهد خویش

دعا کردنش بین چه در پرده بود — همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی — نیارد مگر مغز پالودگی

چو صافی بود دم مقصود خواه — دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت — جهان را بدین نیک رائی گرفت

نه زان عاقلان بود کز زودگی — بد و نیک را برنگیرد ندی
بکس بر جوی جو رنگ داشتی — جهان را بمیزان نگه داشتی

اگر پیرزن بود و گر طفل خورد — که داد خواهی بد و راه برد
بدین راستی بود پیمان او — که شد هفت کشور بفرمان او

بتدبیر کار آگهان دم کشاد — ز کار آگهان کار عالم کشاد
و گو نه یکی ترک رومی کلاه — ز هند و ز چین کی زدی کارگاه

شنیدم بهر جا که راندی چو کوه — نبودی درش خالی از شش گروه
ز پولادپوشان شمشیرزن — کمربسته بودی هزار انجمن

ز افسونگران چند جادوپرست — کزایشان شدی بند بار درست
زبان آوران که وقت شتاب — کلیچه ربودندی از آفتاب

حکیمان باریک بین پیش ازان — که انجام اندیشه خویش ازان
ز پیران رابد سی نیک مرد — که در شب دعای توانند کرد

به پیغمبران نیز بودش پناه — وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره بسته باز آمدی — بمشکل کشادن نیاز آمدی

ز شش کوکبه صف بیاراستی — ز هر کوکبه یاری خواستی
ز چندان رقیبان بارگرش — کشاده شدن آن گره بر درش

باندازه جهد خود هر کسی — دران شغل یاری نمودی بسی
بتدبیر پیران بسیار سال — بدستوری اختر نیک فال

چو زنگی نه تدبیر ساز آمدی — دو اسپه غرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش — بپیچیدی از سخت کوشش گوش

برو پنجه اول تر انداختی — بزر کار عود را چو زر ساختی
اگر دشمن زر بدی دشمنین — باهن شدی کار چون آهنش

گر آهن نبودی بر آن در کلید — بافسونگران چاره گردی پدید
اگر افسونگر انچاره سر تافتی — بمرد زباندان فرج یافتی

چو زین هم زمان هم نبودی پسند — ز رای حکیمان شدی بهره مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی — ببزهد دعا سختی آسان شدی

گر از راهدان بودی آن پارسیش / به پیغمبران بردی آن کار خویش
وگر زین مهی بیش بودی شمار / با برز و پناهی دی انجام کار

پناه هنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبر دکان در شمار آمدش / نمودار عبرت بکار آمدش

ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی بیازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

ز بس گنج کان از شه بر فشاند / سپهر آفرین بر کف شاه خواند
برامش نشستند رامشگران / کشیدند بزمی گران تا گران

سراینده بودم در بزم شاه / که شه را وزان بیش آید نگاه
وشی جامهٔ داشتی هفت رنگ / چو گل تار و پودش بر آورده تنگ

تماشای آن حله نغز یافت / دل شاه را داده بر کو طواف
بدان جامه چون گل افروخته / ز کرباس خام استری دوخته

خداوند آن جامهٔ نغز کار / بدان حله بد تا بسی روزگار
ز بس رخنه دوز تاراج کرد / وشی پوش را جامه شد سالخورد

چو خندید بر یک گر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را کرد و سازی دگر / وشی زیر گرد استرش برز

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بد و گفت کای مدبر بد سرشت
چو ابر زمین سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آمیختی

حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چه داری شه بیش گوهر شناس
زمین بوسه داد النسراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد

که این حله هست آنچه بود از نخست / ز پودش دگرگونه نقشی برست
جز این نیست کز خود عمل کرده ام / درون را به بیرون بهل کرده ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خلق تر شدم چون درون بار افت
شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند سرگشته بختی بجای

از ان پس که خلقان او تازه کرد / بخلقش کرم بیش ز اندازه کرد
زگریه بپیچید و در گریه گفت / که پوشیده به رازها در نهفت

گر از رازها بر کشایند بند / بگیر و جهان در جهان گو کنند
چو از نقش و دیبای رومی طراز / سر عیب زینسان کشایند باز

به از ما درین مجمر نقره پوش / چو عود سیه بر نیارم جوش
که خوبان بجا کسر عود و بید / کنند از سر خنده دندان سپید

بسازای مغنی ره دل پسند / بر او تار این از غوانی بلند
رهی کان ز محنت رهائی دهد / بتاریک شب روشنائی دهد

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش از ان بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جب / دو دستی زدی خون هر چه جام

ز قول دگر کان بپیچیده داشت / دو گیسو پس گوش پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک لبست از آفتاب

دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابو العشر اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ برش نقش بنگاشتند

چو بر جای خود کلک صورتگرش / بر آراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست صورت نگار / یکی بر یمین دیگرے بر یسار

دو قرن از سر هر یک انگیخته / بر او لاجوردے در آمیخته
لقب کردشان مرد هیئت شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس

که هر پیکری کاین و آراستش / فرشته بود بر حسب در آستش
چو آن هر سه پیکر بآن دلبری / که پرداز فده پیکر بهی پیکرے

دیونان بدیگر سواد افتاد / حدیث سکندر بد و کرد یاد
شنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم / بر آرایش دستگاران روم

عرب چون موان دیده یکجا شتند / سکندر دگر صورت انگاشتند
ازین روی گوهر شهرت افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند
بران گوش چون تاج آنگیخته / ز زر داشتی طوق آویخته
بجز سر تراشش که بودی غلام / سوی گوش او کس نبردی پیام
تراشنده او ستادی آمد فراز / بپوشیدگی موی او کرد باز
که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورم کاو در کس بگوش
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن مرزبان را فراموش کرد
ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده راز دل آرد بدرد
به بیغوله دید چاهی شگرف / فگند آن سخن را دران چاه ژرف
سوی خانه آمد با آهستگی / نگهداشت مهر زبان بستگی
ز چه سر برآورد بالا کشید / نهان دست دردی بکالا کشید
بر سم شبانان از و نیش ساخت / نخستینش بر ورخم وانگه نواخت
برون رفته بد شاه روزی ز بدست / بر آن دشتبان بر چوپان گذشت
چنان بود در ناله نی برابر / که وارد سکندر دو گوش دراز
وران داوری ساعتی پی فشرد / بر آهنگ سامان او پی نبرد
که این نی زچاهی برآمد بلند / که شیرین تر است از نیستان قند
در جامی از عشق او جان نسبت / بدین بیزبانی زبان نیست
چو در شد بخلوت فرستاد کس / تراشنده راه سوی خود خواند بس
که راز نهان که بر واختی / سخن رابگوش که انداختی
تراشنده کین و استاد شنید / بجز راست گفتن جوابی ندید
که چون شاه با من چنان عهد کرد / که بر قعر کشم بر عروسان مهد
نگفتم جز این بالس کینک رای / وگر گفته ام با دو خصم خدای
بفرمود کاروز قیبی شگرف / نی ناله بر و رد از ان چاه ژرف
شد آگه در عرصه گاه جهان / نهفتنده کس نماند نهان
چنان دان که از عرصه لعل و در / شگرفه کند هر چه آن گشت پر

گمان بود شان کابچه فرنس زرست / نه فرخ فرشته که اسکندرست
جز این گفت با من خداوند هوش / که بیرون زاندازه بودش دو گوش
نه در گوش را گنجدان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
مگر کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
چو موی سر مرزبان باز کرد / بد و مرزبان ترک آغاز کرد
چنانت دهم گوشمال از نفس / که ناگفتنی را نگویی به کس
نگفت این سخن با کسی در جهان / چو گفتش همی داشت در دل نهان
یکی روز پنهان برون شد نگاه / ز دل تنگی آمد بدشت فراخ
که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
شنیده چنان شد کز آنجا که جست / بر آهنگ آن ناله نای برست
شبانی بیا بانی آمد ز راه / نی دید بر رسته از قعر چاه
ز دل خود باندیشه نگذاشتی / بآن نی دل خویش خوش داشتی
نی دید کز دور میرد شبان / شد آن مرد شوریده مرزبان
شه از ناله نی چنان گرم گشت / که پولاد با خشم او نرم گشت
شبانرا بخود خواند و پرسید راز / شبان قصه نی بد و گفت باز
بر خم خودش کردم ار گر چه پاک / نشد زخمه ز آن ناله شد چاک
شگفت آمد این داستان شاه را / بسر برد سوی وطن راه را
بد و گفت کای مرد آهسته رای / سخنهای سر بسته را برگشای
اگر گفتی آزادی از بند و میخ / و گرنه سرت را برم بی ستیغ
نخستین بنوک مژه راه رفت / دعا کرد و باآن دعا گروه گفت
از آن راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بچاهی فرو گفته شد
چو شه دید راز جگر سفت راه / درستی طلب کرد بر گفت او
چو در پرده نی نفس یافت راه / همان راز پیشینه شاه
بنیکی سر آینده را یاد کرد / شد آگه او وار بیعش آزاد کرد
چو ابرای کوه سنگ خارا غود / سرانجام کار آشکارا شود

مغنی بیار اول صبح جام
بزن زخمهٔ پخته بر عود خام

ازان زخمه کو در دل آب آورد
ز سودای بیهوده خواب آورد

قصهٔ سکندر با آن شبان و فتح الباب سکندر بدانچه او گفته

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که در فیلسوفان نبودش نظیر

که رومی کمر شاه چینی کلاه
نشست از بر گاه روزی بگاه

بطاق دو ابرو برآورده خم
گره بسته بر خندهٔ جام جم

مهی داشت تابنده چون آفتاب
ز بحران تب یافته رنج و تاب

شکسته جهان کام در کام او
رسیده بنومیدی انجام او

دل شه که آئینه بود پاک
ازان دردمندی شده دردناک

بفرمود تا کاروانان روم
خرامند نزدش ز هر مرز و بوم

مگر چارهٔ آن پریوش کنند
دل ناخوش شاه را خوش کنند

کسانیکه در پرده محرم شدند
دران داوریگه فراهم شدند

دران تب بسی چارها ساختند
تبش را ز جایش نپرداختند

نه آن سرخ سیب از تبش گشت بر
نه زابروی شه در گشت آن گره

ازانجا که شه دل در دلبسته بود
ز تیمار بیمار دل خسته بود

فرود آمد از تخت و بر شد ببام
که شوریده را کم پذیرد مقام

یکی لحظه پیرامن بام گشت
نظر کرد زان بام بر کوه و دشت

دران پستی از بام جفتش بلند
شبان دید در پیش او گوسفند

همایون یکی پیر با فر و هوش
کلاه و سرش هردو کافور پوش

دران دشت می گشت با مشغله
گهش در گیا روی و گه در گله

دلش زان شبان اندکی بر گشاد
که زیبا نفس بود و زیرک نهاد

فرستاد کاندر شو از جای پست
بر آن خسروی بام عالی نشست

رقیبان بفرمان شتافتند
شبان را بخواندن سرافراختند

برآمد شبان چون بنزدیک شاه
سراپردهٔ دید بر اوج ماه

خبر داشت کان شاه سکندر است
نمودار فالش بلند اختر است

زمین بوسه داوش که پرورده بود
دگر خدمت خسروان کرده بود

پس آنگاه سالارش بر خویش خواند
بگستاخیش نکته چند راند

بدو گفت کز قصه کوه و دشت
فرو خوان بمن هر یکی سرگذشت

که دل تنگم از گردش روزگار
مگر خوش کنم دل ز آموزگار

شبان گفت کای خسرو تخت گیر
بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت و زرت ملک پر نور باد
ز تاج و سرت چشم بد دور باد

نخستم خبر ده که تا شهریار
ز بهر چه بر خاطر آرد غبار

بران تا سخنگوی زان ره برد
سخن گفتن او بران درخورد

پسندیده شه از شبان این سخن
که آن قصه را باز جست اصل و بن

بگفت از سر داد و دین پروری
سخن چون بیا بانیان سرسری

بدو حال آن نوش لب باز گفت
شبان چون شد آگه ز راز نهفت

دگر خاک زمین بوسه داد
ازان بد دعای دگر کرد یاد

چنین گفت کانگه که بودم جوان
بگردم بنخجیر خدمت خسروان

ازان بزم داران که بنداشتم
وز ایشان سر خود برافراشتم

ملکزاده بود در شهر مرو
سهی طلعتی چون خرامنده سرو

سهی سرو را کرد بالاش پست
دماغ گل از خود و بیشش سرپست

عروسی ز نائین پرستان او
گزو بود خرم شبستان او

شده تا که او چشم زخمی برند
تب آمد شد آن نازنین دردمند

دران تب که چون داغ و دودی نداشت
بسی چاره کردند سودی نداشت

سهی سرو لرزنده چون بید گشت
بدان حد کز و حلق نومید گشت

ملکزاده چون دید کان دلستان
بکار اجل گشت همداستان

ازان بیش کان زهر باید چشید
ازان نوش لب خویشتن در کشید

ز نومیدی او بیکبارگی
گرفت از جهان راه آوارگی

دران ناحیه بود زاندیشه دور
بیابانی از کوه و از بیشه دور

بسی وادی و غار ویران درو — مقام پلنگان و شیران درو
درو ایمنی را نه بیخ و نه برگ — بنام آن بیابان خیابان مرگ

کسی کو شدی ناامید از جهان — در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کز آن سو گذشت — بما واگه خویشتن بازگشت

ملکزاده زاندوه آن رنج سخت — بسوی آن بیابان گرائید رخت
رفیقی و غمخواره دیرینه داشت — که مهر ملکزاده در سینه داشت

خبر داشت کان شاه اندوهناک — در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ز رهزن رهش را ببست — سوار و خرامید تیغی بدست

برآشفت و بانگی برو زد بلند — بر و حمله برد و او را افگند
برافگنده بودش چو سرو روان — فروهشته برقع زره و جوان

سوی خانه خود بیک ترکتاز — بچشم خرد بستن آورد باز
نهانخانه وانست در زیر خاک — نشاندش در آنجا که اندوهناک

یکی ز استواران بر او گماشت — گنه را ز پوشیده پوشیده داشت
با بی و نانی قناعت نه بود — وزان بیش چیزیش رخصت نبود

ملکزاده زندانی مستمند — دل و دیده و دست و هر سه ببند
فرو ماند سرگشته در حال خویش — که نارفته چون آمد آنجا به پیش

جوانمرد کو بود غمخوار او — کمر بسته در چاره کار او
عروس تپش دیده را چاره ساخت — دلش را بصد گونه شربت نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس — گرانمایه را داشت یکچند پاس
پری روز در مان آن چیره دست — وزان تاب و زینت بیکبار رست

همان آب و رنگش درآمد که بود — تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافته تندرست — دوای دل خویش را بار جست

جوانمرد چون دید کان خوب چهر — ملکزاده را جو بد از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد — یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم را چون بهار — نشاندند آن گل سرخ را در کنار
شد آورد شاهد نظر بسته را — مهی از دم آتش دل بسته را

ز سرخ بندی برقع برانداختش — دران بزمگه بر دو بنواختش
ملکزاده چون یک زمان بنگرید — می و مجلس و نقل معشوقه دید

از آن دوزخ تنگ و تاریک رست — همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون بود از خرمی — بود شرح زین بیش نامحرمی

شهنشه چو گفته عیان کرد گوش — بمغز رسیده درآورد هوش
برآسود زان رنج و آرام یافت — که زان پیر پخته می خام یافت

درین بود خسرو که از بزم خاص — برون آمد آوازه بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست — باقبال شه عطسه داد و رست

شبان چون لب شه نیکخواهی نمود — بدارای شاهش بشاهی نمود
کسی را که پاکی بود در سرشت — چنین قصه با زو توان در نوشت

هنر باید از مردم گوهری — چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز — عیا پیشنا بسد ز زیبائی نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد — بدل بشنوی چون ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب — بخاموشیش داده باید جواب

مغنی یکی نغمه بنواز رود — کز اندیشه در مغز ما شاد بود
چنان برکش این نغمه نغز را — که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارشمندس و کنیزک که سکندر داده بود بعنایت ارسطاطالیس حکیم

هم از فیلسوفان آن مرز بوم — چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو خرام — هنرپیشه‌ای ارشمندس بنام

ز یونانیان محتشم زاده‌ای — ندیده چنان گنجی آزاده‌ای
به یونان نه بد خوبتر زو کسی — هنرپیشه‌ای داشت و خوبی بسی

خردمند با رای و فرهنگ و هوش — به تعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد — به تعلیم او خانه پر دام کرد

سکندر چو دید او ایوان خاص
کنیز و دید غمخوارگان را خلاص

بدان خوب رو لی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل باندیشه داد

بدان ترک چینی چنان دل سپرد
که هندوی غم رختش از خانه برد

سر آینده استاد روز و درس
ز تعلیم او در دل افتاد ترس

به تعلیم او بود تا گرد صد
که آموختندی از و نیک و بد

سراینده را بسته گشتی سخن
کزان سکه نو بود نقد کهن

نیوشنده بگشتن که بجز دل بود
زنانجوان بهتر از صد بود

ز مشغولی از دانش باز گشت
بدید آنکشی عمر نتوان گذشت

هر اندیشه زین که بر واحت شاه
بمن داد چینی کنیزے چو ماه

بآن صید وامانده ام زین شکار
که یکره نباشد ولی درد و کار

بگفت آن پریچهره را پیش من
بباید فرستادن انجمن

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر
فرستاد بت پیش دانای پیر

نه خلطی که جان را گذیش کند
بلی آنچه خون را فزایش کند

فضولے کز انماپه آمد بزیر
بطشتے در انداخت دانا دلیر

طراوت شد از روی و رونق ز رنگ
شد آن نقرهٔ زیبقی ز آب و سنگ

که بستان دلارام خود را بناز
ببر شاد بالش سوی خانه باز

کجا آنکه من دوستدارش بدم
همه سال در بند کارش بدم

سر طشت پوشیده را برگرفت
وزان داوری ماند بختی شگفت

دلیل آنکه با پیکران کنیز
ازین بود لی بود بیست عزیز

چه باید ز خون خلط پرداختن
بدین خلط خون عاشقی باختن

دران قطرهٔ آب نا ریخته
بسی خرمیهاست انگیخته

یکی جفت همتا ترا بس بود
که بسیار کس مرد بیکس بود

چو یکرنگ خواهی که باشد بسیر
چه گل باش یک مادر و یک پدر

بعذری چنین پائی او بسته داد
وزان پس نظر سوی دانش نهاد

وگر ره چو سبزی در آمد بشاخ
سهی سرو را گشت میدان فراخ

کنیزی که خاقان بدو داده بود
بران ماه آرامش افتاده بود

چو صیاد را آهو آمد بدست
نشد سیر زان آهوی نیم مست

ز مشغولی او بسی روزگار
نیامد به تعلیم آموزگار

که گوئی چه ره را هنرپیشه را
چو شور باده در مغز اندیشه را

اگر ارشمندس نبودی بجای
نبود نه بدتری بدان رهنمای

وگر بودی او یک تنه یادگیر
سخنگوی را بر گشادی ضمیر

هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چون سبت کرنا بناری بباد

چنین باز داد ارشمندس جواب
که بر تشنه راه رد جوی آب

جوانی ز در النسان بت خوب چهر
بدان مهربان چون نباشم بمهر

چو دانست استاد کان تیز هوش
بشهوت پرستی بر آورد جوش

ببینم که تا ملح آن ترکتاز
ترا از علم چون داشته باز

بر آمیخت دانا یکے ملح خام
که از تن بروان آورد خلط خام

بپرداخت از شخص او مایه را
دو تا کرد سرو سهی سایه را

چو پر کرد از خلط آن ماه طشت
بت خوب در دیده ناخوب گشت

بخواند آن جوان هنرمند را
بدو داد معشوق دلبند را

جوانمرد چون در صنم بنگریست
باستاد گفت این زن زشت کیست

بفرمود دانا که از جای خویش
بیارند آن طشت پوشیده پیش

بدو گفت این بد دلارام تو
بدین بود مشغولی کام تو

چو این مایه در تن ہمیدانیش
بصورت زن زشت میخوانیش

مریز آب خود را درین تیره خاک
کزان آب شد آدمی تابناک

بچندین گهر ان وحشی تراد
مده خرمن عمر خود را بباد

ازان مختلف را کشید روزگار
که دارد پدر هفت و مادر چهار

چو دید ارشمندس که دانای روم
چگونه کشید انگبین را ز موم

ولیکن دلش میل آنماه داشت
که الحق [illegible]

بنفشه دگر بار شد مشک پوش
سر نرگس از مستی آمد بجوش

گل روی آن ترک چینی شگفت
شمال آمد و راه بتخانه رفت

و تعلیم دانا فروبست گوش
در عیش بگشاد برنای نوش

عتاب خود استاد ازو دور کرد
دلش را بدان عیش معذور کرد

گل سرخ بر دامنش خاک ریخت
سراینده بلبل ز بستان گریخت

فلک بیضه زانکه آزاده بود
ازان به کنیز یمن داده بود

پیاده نهاده رخش ماه را
فرس طرح داده بسی شاه را

رباینده چرخ آنچنانش ربود
که گفتی که تا بود هرگز نبود

مرا طالع طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن

چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلوای این خانه پرداختم

کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر

به از نام اندوه و بیشیه بیش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

دل از شمند رس بر آمد بکار
چو مرغان تازنده بر مرغزار

پری دار با آن پری چهره نشست
کز و خوب و خوشتر ندانم کز بست

چو بگذشت زین داستان یک دو سال
غزاله شد از چشم چینی غزال

فرو خورد خاک آن پریزاد را
چنان چون پریزادگان باد را

همان مهره خدا تنگری بیشه داشت
همان کاروانی در اندیشه داشت

چو چشم مرا چشمه نور کرد
ز چشم منش چشم بد دور کرد

بخوشنودی کان مرا بود ازو
چه گویم خدا باد خوشنود ازو

درین عهد کان شکر افشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
وگر گوهری کردم آنجا نثار

ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصه روم و روس

مغنی ره باستانی بزن
معانی نوای معانی بزن

من هنیوار ازآن یک نوا
گرامی کن و گرم تر کن هوا

قصهٔ ماریهٔ قبطی که از ارسطاطالیس علم اکسیر آموخته بود

کسی فیلسوف جهان آرای
سخن را چنین گفت باهنمای

بسی قلعهٔ نامور داشته
ربید از بدخواه بگذاشته

چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده

بدستور شد بر در پادشاه
وزان داوری گشت ازو دادخواه

ازان داد خواهی هراسان شده
برو دانش آموزی آسان شده

بخدمتگری پیش دانای دهر
پرستنده گشت گستاخ چهر

ز پرهیزگاری بود او ستاد
نظر بست هر گه که او رخ گشاد

چو زن دید کاوستاد پرهیزگار
ز کافور او گشت کافور خوار

بتنش داد در دانش آموختن
پشیمان شد از رامش آموختن

بسی دُر بر آن دُر ناسفته سُفت
بسی گفتنیهای ناگفته گفت

زن دانش آموز دانش سرشت
بلوح دل این نقشها در نوشت

بآن داوری دستگاره نداشت
بآیین خود برگ راهی نداشت

بآن جوهر انداخت اکسیر زر
به اکسیر خود کرد دش اکسیر گر

که قبطی زنی بود در ملک شام
ز مهر پدر ماریش کرده نام

بدو گشته بدخواه او چیره دست
بکارش در آورده گیتی شکست

بدان تا بخواهد ز شداد خویش
بشو و خرم از ملک اجداد خویش

چو دید او که دستور دانش پژوه
دهد درس دانش بچندین گروه

دل از قصهٔ داد بیداد شست
بتعلیم دانش کمر بست چست

ز دیگر کنیزان آیین پرست
جز او کس نشد محرم راز بست

ز دستی چنان کاب ز دی چکید
جز آبی که بر دستش آمد ندید

ز میلی که باشد زنان را بمرد
هوای دلش گشت یکبار سرد

ارسطوی دانا بران دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز

ازان علم کاسان نیاید بدست
یکایک خبر دادش از هرچه هست

سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیاز آب آرد بجای

چو دستور دانا چنان دید کار
که بی گنج نتوان شدن شهریار

بآن کیمیا ماریه میر گشت
لقب نامهٔ علم اکسیر گشت

چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنین راد شد آن بایگان
بدستور رشتی سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش

فشاننده چون سوی کشور شتافت / باهستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از گنج و باج / که بر داشت از کشور خود خراج

باکسیر کاری چنان شد تمام / که کردی زر پخته از سیم خام
زبس زر که آن سیمین ساز کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد

چه زر در تر از وی آنکس حس سنگ / که ازو زر سوئے ترازو چنگ
زلشکر کشش کس نیابد بدست / که بر بارگی نعلی از زر ببست

بدرگاه او هر که سر داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی
زبس زر که بر زیور انباشتند / سگانرا ز بخیه زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا عنده تنگدست
ازان گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش تا کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج
ندانیم چون دیگران پیشه / مگر در جهان کردن اندیشه

نه کسب جهان دامن افشانده ایم / بقوت یکی روز درمانده ایم
تواند که بالوی عاجز نواز / کشاید بما بر در گنج باز

درآموزد از رای تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهانرا چنین گنج و گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست

مگر قوت را چاره سازی کنیم / زخلق جهان بی نیازی کنیم
زن کار پیرای روشن ضمیر / بآن خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه / پرندی سیه بسته بر گرد ماه

برآموده چون نرگس مشکبید / نموی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / دران مهره آورد پایچ و بند

بنظاره گان گفت گیسوی من / به بیند در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / به بیند در صبیح پیشانیم

بنوشتند گانرا درین داوری / غلط شد زبان زبان آوری
یکی را اشارت بآن مهر بود / که براق تابنده چون زهره بود

یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهر با موی دید از نخست
گرفتند هر یک پی آن پیشه را / خلافی پدید آمد اندیشه را

ازان قصه هر یک دمی می شمرد / بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند / درآن باب فصلی و گر خواستند

پریروی در طاق منظر نهفت / نشاند آن تن چند را زیر دست
سخن راند زان گنج در خواست / چو سربسته گنجی برآراسته

حدیث سر کوه و مردم گیا / که سازند ازان زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که چون کیمیا پرورست

بپوشیدگی کرد رمزی پدید / درو آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت / نبیدان رسید اندران رنج یافت

ازین کیمیا با همه چرب دست / در لعلی نه چندانکه خواهند بست
گر آن کیمیا را گهر در گیاست / گیاهی قلم گوهر کیمیاست

کسی را بود کیمیا در نورد / که او عشوه کیمیا گر نخورد

حکایت خراسانی فی المثل و رفتن در بغداد

شنیدم خراسانئی بود چست / سبغداد شد چون شدش کار سست
دمی چند بر کار کردی شگفت / خراسانی آمد و دمش در گرفت

ازان دم که آهی خراسان کنند / بغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد بود سفر چو موم / زری کانچنان زر نباشد بروم

لبسوهان یکایک همه خورد سود / برآمیختش با گل سرخ زرد
وزان سرخ گل مهره چند ساخت / بآن مهرها بین که چون مهر باخت

بعطاری آن مهره ها برشمرد / بمهر خود آن مهره او را سپرد
که این حقه در مهره نه براز / زهی مهره دزدی زهی مهره باز

بدیناری این مهره بفروختم / انه وکیسه سود بر دوختم
چو وقت آید این را که آری برنج / بده تا خورم باز این کان گنج

بپرسید عطار کاین را چه نام / بگفتا تبریک سخن شد تمام
زد و کان عطار چون بازگشت / بافسونگری کیمیاساز گشت

بدار الخلافت خبر باز داد / که اکسیری آمد بدست استاد
منم واصل کیمیا در نهفت / بجز هر شناسی کسی نیست جفت

عملهای من چون درآید بکار / یکی ده کند ده کند صد هزار
درستی صدم داده باید نخست / که گر ده هزار از من آن صد درست

همان استواران مردم شناس / بمن برگمارند و دارند پاس
گر آید ز من دستکاری شگفت / بیارند بر من درین کار جفت

دگر خواهم از راحتی در گذشت / ز من خون و سر از شما تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید / بعشوه زری داد و دین خرید

بافسون روباهی آن شیرمست / زر پخته را با مس خام بست
چو ده دانه ماند ازان زر بجای / دران دستکاری بیفشرد پای

یکی کوره ساخت چون زرگران / ز هر دارویی کرد چیزی دران
فرستاد در شهر بالا و پست / تبریک طلب کرد و نامد بدست

هم آخر رقیبان آن کارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ او را بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهرها کرد خورد / نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره زر افشاند آتش دمید / بجا ماند زر وان زرگر رسید

سیانگه فرو ریخت در تای تنگ / برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقد نو آمد ز کان کهن

زری دید با سود بهره شده / دران گنج دانی یکی ده شده
بامید گنج آنچنان گوهری / کسی کرد با او نوازش گری

ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاده نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیکرای / که من حق آن با تو آرم بجای

گشتند استواران ازو دوست / که نزدیک ما استوار است و هست
دران آزمایش که چیست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج بسته نیاز / سپهبند کمر بسته بر ترکتاز
گریزان ره خانه را پی گرفت / شبی چند با عاقلان میگرفت

بجنبت ز رنجوری بخسپاندشان / چو برخاست برخاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه تجربه در بست بار

بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه بالولوی تر کند
براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید

خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که برد آن خراسانی آن زر و زیب
حدیثی تبریک بیاد آمدش / جز آن هر چه پیشینه یاد آمدش

خبر باز جست از تبریک فروش / بخندید کان رمزش آمد بگوش
تبریک چو مقلوب خواند دبیر / بیاموز کبریت معنیش گیر

هر افسون کز افسونگری شبکی / نگر تا بافسون او نگروی
دران داوری هیچکس دم نزد / که در بازی کیمیا کم نزد

سکندر ز پیوند آن خبر دار شد / که هم گنج زرنامه پیدار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افگنی گشت خواهد دلیر

زنی کاین نه آنست و سامان شناس / نداند کسی گنج او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشت است / بران گنج گیتی برانباشت است

ازان پیشتر گنج زر ما خفته است / که تا ره دل آن چاک اندر نهفت
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان را دو گیرد و گنج و سپاه

سپاه آوروده دشمنان را برنج / سپاهی نگردد مگر گرد گنج
بآزار او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت

شد سیر آن شد که از بان پاک / شد سیر دشمن به آه درهلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی

کمر بسته گشت در ملک شام
نشد دل بدانش بر افروختم
بپرورد طالعی دیدم آراسته
جز او هر که آن صنعت آرد بکار
چو شه پوزش رای دستور یافت
بفرمود تا عذر شاه آورد
فرستاده را بر آراست کار
چو بر گنج دادن دلش راه برد
شنیدی بیاران نوای غریب
شنیده چنین شد در اقصای روم
یکم مدتی شد جهان هم سنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه
سرانجامش آزاد نگذاشتند
بتاریخ یکسانیه بیش و کم
یکی ناتوان مرد بد بی نوا
به پیشه نه بازارگانی نه زرع
جهاندار فرمود کان نیک مرد
درم دار مقبل بفرمان شاه
چو شاه جوانش جوان دید بخت
که مردی عزیزی و از اهل جهد
کنون رخت بنگاهت آنجا رسید
اگر راست گویی که چونست حال
نیوشنده چون دید گر خشم شاه
ندیده جهان نقش بیداد تو
مرا مال نعمت زمین داد تست

بگوهر کنیزی بخدمت غلام
نهانی در و چیزی آموختم
خبر دادم از گنج و از خواسته
جوی نارو از گنج او در شمار
دل خویش از داوری دور یافت
همان قاصدی سر براه آورد
فرستاد گنجی سوی شهریار
هلاک از خود و کینه از شاه برد
نوائی تراز ناله عندلیب

بسی گشت چون چاکران گرد من
که چندان بدست آرد از برگ ساز
بهشیاری طالع کار سنج
کنون کان کفایت بسبد آمدش
چو دستور کرد از دل شه زدود
زن کاروان چو شنید این سخن
که چندین تراز وی گنجینه سنج
درم دادن آلتش کند سینه
نوائی که در روی روانی نهد

قصه ناتوان که بعد از درویشی توانگر گشت و عنایت سکندر در حق او

ز دریا بره جمع شد یا ز کوه
بشاه جهان قصه بر داشتند
بدست آورید ست چندان نعم
نه آبی در او نه نانی در او
چنین مال را چون بود اصل و فرع
فرو شد ید از دامن عیش گرد
بخدمت روان شد سوی بارگاه
جوان بخت را خواند نزدیک تخت
بفرخندگی با تو دیده سپهر
که نتواند شکاروانی کشید
ز من ایمنی هم بسر هم بمال
بجز راستی نیست او را پناه
به نیکی شده در جهان یاد تو
هم از داده تو هم از داد تست

یکی نامش از کان کسی می گشاد
که آمد تهی دستی از راه دور
که گر شه گمارد بران صد دبیر
کنون لعل و گوهر فروشی کند
صواب آنچنان شد که شاه جهان
بخلوت کند شاه را دستبوس
درون رفت و بوسید شه را زمین
بسی نیک دید کرد با مرد یاد
شنیدم که اینجا وطن ساختی
بباید چنین گنج را دست رنج
وگر بر دروغ افگنی این اساس
زمین بوس شه تازه تر کرد باز
رعیت ندادت چنان دلخوش شدند
اگر فی پذیره بجا نه سن هر چه هست

بچندین هنر هست شاگرد من
که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بجز مار یه کس نشد مار گنج
بجای بزرگان نشست آمدش
سوی مار یه کس فرستاد زود
گشاد از زر تازه گنج کهن
بیکجای چندان ندیدست گنج
نشاند ز دل چشم و بر سینه را
نوائی نه کز بینوایی بود
که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
که شد خواجه کاروانهای گنج
یکی تهمت رهزنی بی نهاد
نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
خردکی درین ره خموشی کند
ز احوال او باز جوید نشان
ز تشنیع بر نارد آواز گوش
زمین بوس چون کرد خواند آفرین
سخنها کرد گنج شاید گشاد
بگیر و زر و سیم بر دل اختی
دگر نیمی من اولی ترایم به گنج
سر و مال بستانم از ناسپاس
چنین گفت کای شاه عاجز نواز
که گر جان خواهی به پیشت کنند
بگو تا بر افشانم از جمله دست

بگستر غلامی دهم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
من اول که اینجا رسیدم فراز / تهیدست بودم ز هر برگ و ساز
در آن بیشه نیزم نوائی نبود / که در کار و کیسم وقائی نبود
ز هر سو سراسیمه بشتافتم / به بی برگی آن برگ بیساختم
بسختی همین گفت بر ما سپهر / شد از مهر گردنده یکبار مهر
چو آمد که زادن زن ای فراز / بگشکا بگردش آمد نیاز
من و زن در آنجا نه تنها و بس / مرا گفت کای سوی فریادرس
دگر نه چنان دان که رفتم ز دست / ستمگار شد باد و کشتی شکست
ز سامان بسامان همه کوه و شهر / ندیدم نگر یابم از توشه بهر
رسیدم بویرانهٔ دور دست / در و درگهی باز بین گنج بست
سرای کهن یافتم سالخورد / درو نشسته یکی نیک مرد
سیه زنگی دیدم آتش پرست / سفالین سبوی پر از می بدست
چو زنگی مرا دید بر جست زود / بپیچید بر خود بکردار دود
تو دزدی و من نیز دزد این دوست / بدزدی شدن سوی دزدان خطاست
زبان برگشادم بآئین زنگ / دعا گفتم آوردم او را بچنگ
جوانمردی چو تو شیر افگنی / شنیدم بافسانه از هر تنی
بگو کز تو کارم بجایت رسد / درین بینوائی نوائی رسد
وزان چرب و شیرین رها کرد پیچ / که دشمن فریبست شیرین و هیچ
از او بستدم رود عاشق نواز / ز بی سازیش پرده بستم بساز
در آوردم او را بآهنگ خروش / چو دیگی که آید ز گرمی بجوش
زدم زخمهٔ چند رنگی فریب / برون بردم از جان زنگی شکیب
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ / بامید مالی گرفتم درنگ
یکی گنجدان یافتم از نهفت / که هیچ اژدهائیش بر سر نخفت
بود سالها من کزان کان گنج / خوریم و نداریم خود را برنج
ز گنجینهٔ آن همه سیم و زر / همانا که مانده است گنجی دگر

چو شه گفت کاحوال خود بازگوی / بگویم که این آب چون خورد جوی
دلم را غم بینوائی شکست / گرفتم ره تا نوائی بدست
بشهری که داور بود پی فراخ / شود دخل او با نوا خشک شاخ
زنی داشتم فارغ روزگار / قضا را شد آن زن ز من باردار
زن پاکدامن تر از بوی مشک / شکیبید با من بیکبار خشک
ز چیزی که دارو بخوردن بسیج / نبودش بجز خون در آنجا بسیج
اگر شوربامی بچنگ آوری / من مرده را باز زنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه زاری کنان
ندیدم دری کان نه در بسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شگاف
درو آتشی تند و روشن افروخته / برو هیمهٔ خنر دارها سوخته
بآتش نهاده تو یدی فراخ / نمک سوده خرپیه در شاخ شاخ
بمن بانگ برزد که ای نوبزاد / شب خون من چون تو آید بیاد
من از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
که از بینوائی و بی مایگی / گرفتم درین سایه همسایگی
نخوانده بمهمان تو تاختم / سر خویش در پایت انداختم
چو زنگی زبان مرا چوب دید / وزان چرب گفتار شیرین شنید
بگفتا خوری باده وانی سرود / بگفتم بلی پیشم آور درود
سر زخمه بر رود بگماشتم / سرودی فریبنده برداشتم
گهی خورد ریحانی از آن سفال / گهی کوفت پای بامید مال
ظریفانه با من درآمد بکار / چو سرمست شد کرد راز آشکار
دگر زنگی هست همراه من / که می خورد نقش نیست بی یاد من
نگهبان که هستیم چون اژدها / ز دل گرد وارزم هر کس رها
من اینجا نشستم چنین بی همال / دگر زنگی رفت جویان مال
تو امشب رسیدی بمهمان ما / شد آشفته حکم تو بر جان ما

بستر طبلکه چون آب آن رود نورد / کشد گوهر سرخ دینار زرد
که من در دل آنده ام ای هوشمند / که آن اژدها را رسانم گزند
ترا نیز رد قسمتی با مداد / وهم تا دولت گردد از گنج شاد
زجا جستم و در خزیدم بگنج / گهی خار در خاطرم گه ترنج
نهادش ز کردن بسختی بزیر / بر و گردنی سخت چون تند شیر
نگه کرد همزاد او خفته بود / همان کرد با او که او گفته بود
من از بیم لرزان و رفتم زجای / دگر بار خود را گرفتم بجای
یکی نیمه بربست و بر زد بدوش / برون رفت و من مانده بیعقل و هوش
دگر نیمه را همچنان کرد خود / با ئین پیشینه بربست و برد
از آن گنج پویان شدم چون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب
وزان شور با ساغری گرم جوش / ربودم سوی خانه گشتم خموش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت / نهادم ز دل بار وز پشت رخت
بزن دادم آن شور با تا بخورد / پس از صبر کردن بسی شکر کرد
گشادم گره رخت سر بسته را / بمرهم رسانیدم دل خسته را
بگنجی چنان کان گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
همه مال من زان شب آمد پدید / که شب با گهر بود گوهر کلید
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست و از حال پیوند او
شه آن نسخه با هم پسندان که بود / بوالیس دانا فرستاد زود
بدو نیک او در انتهای بجوی / چه یابی نهان آشکارا بگوی
نظر کرد از هر یکی راز جست / شد احوال پوشیده بر وی درست
چو شه نامه حکم والیس خواند / وزان حکمنامه شگفتی بماند
که این طالع ما نوازاده است / که از نور دولت نوازاده است
پدر گشت فرخ ز آوازه او / توانگر ز فیروزی رازه او
ز حیرت شه آمد چو دریا بجوش / کرم کرد با مرد گوهر فروش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر / یکی پرده زاهنگ خود باز گیر

تو در گنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون مخلص بیجان شوی
هر آن گنج کارو به تنها برم / نگنجی نشینیم و تنها خوریم
من و زنگی اندر سخن گرم رای / که ناگه بگوشم آمد آواز پای
در آمد سیه زنگیی چون زگال / به پشت اندر آورد یک پشته مال
از آن پیش کان پشته را باز کرد / یکی نیمه زان شور با باز خورد
بزد تیغ پولاد و بر گردنش / سرش را بیفگند بر دامنش
چو زنگی سر یار خود را برید / تنش را نهفته به همبر درید
پس از مدتی کان در آمد دراز / نگه کردم آنجا و گر بار باز
چو دیدم که آنجا ره دور بود / شب از جمله شبهای دیجور بود
به پشت اندر آوردم آن پشته را / چو زنگی دگر زنگی کشته را
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دولتم کس نیفتاد پیش
بگوشم آمد آواز آن زاد من / وزان شاد تر شد دل شاد من
ز فرزند و خنده جستم خبر / پسر بوده باشد پسر تاج زر
چو دیدم یکی گنج کانی درو / ز یاقوت و زر هر چه دانی درو
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همزاد گشت
چنین بود گوینده را سرگذشت / سخن آمد اینجا و در رفت گشت
شه آن گوهری مرد آنجا خویش / نمودار آن طالع آورد پیش
که احوال این طالع از هر چه هست / چنان کن که از اختر آری بدست
چو آمد بوالیس نوران شاه / سوی اختر آن کرد نیکو نگاه
نوشته فرستاد زانجا که بود / نه زانجا که از کس حکایت شنود
نمودار طالع چنین کرده بود / از آن نقشها کس پس پرده بود
که بی برگی از مادر انداخته / چو زاده فلک برگ او ساخته
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
پس آنگاه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
که ما را سرا پرده تنگ نیست / بجز تنگی فراخی در آهنگ نیست

بهر مدتی فیلسوفان روم
فراهم نشستندی ز هر مرز و بوم
بر آراستندی بفرهنگ و رای
سخنهای دل پرور و جانفزای

انکار کردن هفتاد حکیم بر قول هرمس و هلاک شدن ایشان از همت او

کسی را که حجت قوی تر شدی
بحجت بران سروران سر شدی
دران داوری هرمس تیز مغز
بحق گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت
سخنهای او پرورش پیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان
برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن
بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید بر او نگرویم
سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیری دهیمش بانکار خویش
به انکار نتوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر
که چون هرمس از کان برارد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند
بران گنجدان خاک ریزی کنند
سخن گفتنش در نیارند گوش
بگیرند ز الزام گوینده هوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست
که چون آب در دیده داشتند شست
ندید آن سخن را و زایشان پسند
جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد
اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر
که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
به انکار خود دیدشان همگروه
سوم بار از راه مشکل گشای
نمودار آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده و دلنواز
برایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس
سهر در سماعش بجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
زبان گشت حیران گلو گشت ریش
خبر داشت کز راه نابخردی
ستیزنده با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
بجنبید رو از رفیقان بتافت
برایشان یکی بانگ برزد که های
بجنبد کسی تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کژ ساختند
ازین پرده شاه رخت برداشتند
سر افگنده چون آب دریای خویش
ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حال آگاه گشت
چو انجم بر آن انجمن بر گذشت
از آن بیشه سرو با موی مشک
یکی سرو تا ماند هفتاد خشک
بپرسید هرمس بد و گفت راز
که همت در آسمان کرد باز
سکندر بر او آفرین ساز گشت
در آنجا بدرگاه خود باز گشت
بخلوت چو بنشست با هر کسی
از آن داستان داستان زد بسی
که هرمس بطوفان هفتاد کس
بموجی همین ماند هفتاد کس
گروهی که از حق گرفتند گوش
بمردند چون نافه کردند هوش
ز پوشیدن درس آموزگار
کفن همین که پوشیده شان زنگبار
بیانی که باشد بحجت قوی
ز نافرخی باشد از بشنوی
هنر نیست روا ز هنر یافتن
شقایق درون حس انداختن
دری را که آن تاج تارک بود
نه دن بر زمین نامبارک بود
هنرمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
معنی سماعی برانگیز گرم
سرودی برآورد ز آواز نرم
نگر گرم تر زین شود کار من
گریزد گشادی زبانها ز من
دهل زن چو زد بر دهل داغ زخم
هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه ناامید
بگفتن درآمد خروس سپید

آغاز ساختن افلاطون ساز ارغنون به آزمایش ارسطو و اقبال کردن ارسطو با شاگردی افلاطون

سکندر چو بنشست بر تخت روم
زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان زده بر زده
بپایین گه تخت او صف زده

بمقدار هر دانش بیش و کم — همین رفت شان گفتگوی بخم
یکی از ریاضی برافراخت بال — یکی هندسی را گشاد از خیال
تفاخر کنان هر یکی در فنی — بفرهنگ خود دعا هر تنی
که اهل خرد را منم چاره ساز — ز علم دگر بحر دان بی‌نیاز
فلان علم خوب از من آید پدید — فلان کس فلان نکته از من شنید
ز بحر دل شاه و تمکین او — ز با بها موافق به تحسین او
ز هر دانشی آنچه اندوختند — نخستین ورق زر در آموختند
بشب و روز اندیشه چند آن نخفت — برون ارغنون آورید از نهفت
کسی کو سماعی بر دلکش کند — صدای خم آواز او خوش کند
چو صاحب صد جا دو خم گرفت — پی چرخ دنبال انجم گرفت
چو آن ناله را نسبت از دو یافت — در آن پرده رود کی رو دیافت
چو بر چرم آهو براند و مشک — نوای تر آورد از رود خشک
وز و نغمه و ناله ناله‌های درست — باوتار نسبت فرو بست چست
چنان نسبت ناله‌اش آید بدست — که هر جا که رو هوش را پای بست
چنان کادمی نادر از آن نوا — برقص و طرب چیره گشتی هوا
چو زو نسبت ناله هر کسی — بدست آمدش راه دستان بسی
چنان ساخت هر نسبتی را خروش — نیوشنده را در دل آورد جوش
ز قانون این ناله خبر گهی — ز هر علتی یافت عقل آگهی
نگر کار ارغنون ساز آور در رود — در آن خم بدین عذر گفت این سرود
خطی چار سو گرد خود در کشید — نشست اندر آن خط نوا بر کشید
دو یدند هر ایک با آواز او — نهادند سر بر خط ساز او
نه گرگ جوان کرو بر میش زور — نه شیر ژیان داشت بر داگور
چنان کاندوان در خروش آمدند — از آن بیهوشی باز هوش آمدند
نگر در جهان آنچه گشت فاش — که شد کان یاقوت یاقوت پاش
برانگیخت آوازی از خرشنگ رد — که از تربیت آرد ملک را فزود

یکی از طبیعی سخن ساز کرد — یکی از الهی گره باز کرد
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد — یکی لاف ناموس در زنگ زد
ارسطو بدل گرمی آتش شاه — برافروز و بر هر یکی پایگاه
همان نقد حکمت همین شد سوا — بحکمت منم بر همه پیشوا
وروغی نگویم در این داوری — بحجت زند لاف نام آوری
فلاطون بر آشفت زان انجمن — که استادی او داشت در جمله فن
برون رفت زو راز جهان بر کشید — چو عنقا شد از بزم مسند ناپدید
بخم در شد از خلق پی کرده گم — نشان جست آنرا آیین خم
نگر کار ارغنون ساز آواز رود — در آن خم بدین عذر آیین سرود
بر آهنگ آن ناله کاینجا شنید — نمودار هی آورد اینجا پدید
کدو ی تهی را بوقت سرود — بحجم اندر آورد و بربست رود
پس آنگه بر آن رسم و هیئت که خواست — یکی هیکل از ارغنون کرد راست
بزیر و بم ناله رود خست — گهی نرم و زور و نغمه و گاه تیز
همان نسبت آدمی باز دید — بر آن رود با شد بیکباره زد
سباع و بهائم بر آن ساز خفت — یکی گشته بیدار و دیگر بخفت
ز موسیقی آورد سازی برون — که آنها نشد کس جز او رهنمود
بجائی رسید آن نوا کو نواخت — که وانا بر دیعت و علت شناخت
چو آواز آن ارغنون شد تمام — شد آن عود و پخته به از عود خام
برون شد بصحرا و نو اختش — بهر نسبت اندازه ساختش
دد و دام را از بیابان و کوه — دد و ایند بر خود گرد گروه
همه یک بیک از هوش رفتند باک — فتادند چون مرده بر روی خاک
دگر نسبتی را که دانست باز — بر آورد و نغمه بآن جفت ساز
پراگنده گشتند بر کوه و دشت — که دارد بجا در چنین سر گذشت
فلاطون چنین پرده ساخت — که جز وی کس آن پرده نشناخت
چو نوا ز دد آنرا ز فر طهن — دوان را نوایش کند بی‌خبر

چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب ‌ ‌ بهوش آورد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر ورد که شاه تیز ‌ ‌ که باروت با زهره شد هم ستیز

چو بر نسبتی راند انگشت خرد ‌ ‌ نجنبد بر آواز او دام و دد
ارسطو چو بشنید کان هوشمند ‌ ‌ برانگیخت زینگونه کاری بلند

فرو ماند زان زیرکی تنگدل ‌ ‌ چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ ‌ ‌ دل تنگ را داد میدان فراخ

بتعلیم آن درس پنهان نویس ‌ ‌ که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در تاملی بسی رنج برد ‌ ‌ بسی روز و شب را بفکرت سپرد

هم آخر پس اندر بجای دراز ‌ ‌ سر رشته آن گره کرد باز
برون آورید از نظرهای تیز ‌ ‌ که چون باشد آن ناله رود چیز

چگونه رساند نوا سوی گوش ‌ ‌ بر و هوش دارو دگر ره بهوش
بصحرا شد و پرده را ساز کرد ‌ ‌ طلسمات بیهوشی آغاز کرد

همان نسبت آورد در پیش بدست ‌ ‌ که دانا نه بشنیده در پرده بست
چو از هوشمندان ستد هوش را ‌ ‌ دگرگونه زد رود خاموش را

دران نسبتش بخت یاری نداد ‌ ‌ که بیهوش را آمد از هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد ‌ ‌ نوائی که در خفته هوش آورد

ندانست چند آنکه نسبت گرفت ‌ ‌ دران کار سرگشته ماندی شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن ‌ ‌ ز ره بر نشایست سر یافتن

شد از راه رغبت به تعلیم او ‌ ‌ عنان داد یکسر به تسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند ‌ ‌ که هش رفتگان را کند هوشمند

ندانم که در پرده آواز او ‌ ‌ چگونست چون آورم ساز او
فلاطون چو دانست کان سر فراز ‌ ‌ بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خطی گرد خود درکشید ‌ ‌ نوا ساخت تا نسبت آرد پدید
همه روی صحرا نه گور و پلنگ ‌ ‌ بدان خط کشیدند پرکار تنگ

به بیهوشی از نسبت اولش ‌ ‌ نهادند سر بر خط مهندسش
نوای دگرسان زد آنخوش نوا ‌ ‌ کز آوردن شد ارسطو ز جای

نوای دگر تازه برزد چو نوش ‌ ‌ کارسطوی دانا تهی شد ز هوش
دگر باره زد نسبت هوش بخش ‌ ‌ کارسطو ز جا جست همچون درخش

چو از هوش بنمود یک راه لغز ‌ ‌ دد و دام را کرد بیدار مغز
فرو ماند سرگشته بر جای خود ‌ ‌ که چون نخجیر بود زان دام بود

از آن بیهشی چون بهوش آمدند ‌ ‌ چه بود آنکه زد در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز ‌ ‌ بدستان بد و داد آنچه پوشیده داشت

ثنا گفت و چندان و عذر خواست ‌ ‌ که آن پرده کز بر او کرد راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست ‌ ‌ ز نسبت آن او و آن خود درست

باقرار او سفر را تازه کرد ‌ ‌ مدارای او پیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم ‌ ‌ فلاطون شد استاد دانش بر هم

برافزود پایش دران سروری ‌ ‌ ببزد خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن ‌ ‌ بگفتن گلو را خوش آواز کن

مرا از نوازیدن چنگ خویش ‌ ‌ نوازشگری کن باهنگ خویش

حدیث انگشتری که چون نگینش پنهان شدی صاحبش نیز پنهان شدی و چون ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشتی

چو روز دگر صبح گیتی فروز ‌ ‌ به پیروزی آورد شب را بروز

برآمد گل چشمه آفتاب ‌ ‌ فزو برد مه سر چو ماهی ز آب

برآورنگ زر شد شه تاجور ‌ ‌ زده بر میان گوهر آگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت ‌ ‌ فلاطون ببالا برافگند رخت

غم از نسبتی کو دران پرده ساخت ‌ ‌ عجب مانده کان پرده را چون نواخت
بپرسید ز و کای جهاندیده پیر ‌ ‌ برآورد مکنون غیب از ضمیر

شمائید بر قفل دانش کلید ‌ ‌ ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هر مجلسی ‌ ‌ که بودش فزون از شما دسترس

خیالی برانگیخت زین کارگاه / که رای شمار ابان نیست راه
ازان پیشه ساخت افسونگری / که یابد دل ما بدان رهبری
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی راز آموزگار
اجازت رسید از شه راستان / که دانا فرو گوید آن داستان
ز ایام و از گردش روزگار / شنیدم ز استاد خود یادگار
برانداخت هامون کلاغ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
گشاده ز پهلوی اسپ بلند / یکی رخنه چون رخنهٔ آب کند
شبانی دران ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید در ساده دشت
ستوری مسین دید و در پیکرش / یکی رخنه با کبد در خورش
درو خفته‌ای دید دیرینه سال / نگشته یکی موی رویش ز حال
بدو دست خود را سکسار کرد / ز انگشتش انگشتری باز کرد
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت / ستوران رها کرد و بیرون شتافت
چو از رایت سبز پیکر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر
بران تا نگین را نهد پیش او / براند بهای کم و بیش او
بپرسید او و حال پیش و پیره / نیوشنده دادش جوابی سره
دگر ره بدیدار گشت از نهفت / گله صاحبش بر زد آواز و گفت
بگو تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقع بر دوختی
چنان بود کان مرد خاتم پرست / بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین تا گرفتی ببالا قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
حجاب نگین را چنان بد حساب / که دارنده را داشتی در حجاب
چو آمد ببازی گری ساختن / چو گردون بانگشتری باختن
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را ردی نقش برجای خویش
یکی روز برخاست پنهان براز / نگین را بکف بر کشید از فراز
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برو کرد پیدا تن خویشتن
بزنهار گفتش که کام تو چیست / فرستندهٔ تو برین جای کیست

فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
کز آنها که پیشینگان ساختند / به نیرنگ و افسون برانداختند
اگر شاه فرمایدم زان یکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بخاری بگرمی شتافت / بجستن شگوفه زمین را شکافت
ز قلعی و مس قالبی ریخته / دران صورت اسپی برانگیخته
چو خورشید زان رخنه برتافتی / نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی دران ژرف وادی رسید / طلسمی درفشنده دروی پدید
ازان رخنه انور تابنده هور / نگه کرد تا سر درین ستور
بدستش در آورده انگشتری / نگینی فروزنده چون مشتری
چو انگشتری دید در مشت خویش / نهادش بزودی در انگشت خویش
گله پیش در گرد و می رفت شام / شکیبنده می بود تا بامدام
شبان رفت نزدیک صاحب گله / گله کرد بر کوه صحرا یله
چو صاحب گله دید کامد شبان / گشاد از سر چوب گوئی زبان
شبان چون بهنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
که هر دم چرا گردی از من نهان / دگر بار پیدا شوی ناگهان
شبان پس عجب ماند زان داوری / دران کار جست از خرد یاوری
نگین دان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
چو سوی کف دست گردن شدی / شبان پیش بیننده پنهان شدی
شبان چون ازین راز آگاه گشت / رخ از پیش او کرد بر کوه و دشت
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف درنگون داشتی
به پیدا و پنهان شدی گرد شهر / ز هر چه آرزو داشت بر داشت بهر
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشه رفت و پنهان نشست
دل پادشه را ز خود بیم کرد / برو پادشه شغل تسلیم کرد
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خوشنود باش

چو خواهم نه بیند مرا هیچکس
برین دعوتم مخبر اینست و بس

بر و بادشه بنگر دید از هراس
همان مردم بیش بیش از قیاس

شبان آنچنان گردن افراز هست
که آن پادشاهی بدو باز گشت

نگین بین که از مهر انگشتری
چگونه رساندش به پیغمبری

حکیمان نگر کان نگین ساختند
بحکمت چگونه بپرداختند

چنان باید انگیخت نیرنگ ساز
که مادر بنا بیم ازان پرده زار

کسی کردم اندیشه را رهنمون
بیاوردم آن بستگی را برون

ثنا گفت بر وی چو شه این شنید
بران پیرکان نقش ازو شد پدید

همان پاسداران این آستان
گرفتند عبرت ازین داستان

مغنی بزن ساز و تمهید سوز
نشاط مرا یک زمان برفروز

نگر زان نوای بریشم نواز
بریشم کشم روم را ابر طراز

احوال سکندر با بقراط حکیم که فرزانه ترین حکیمان بود

چنین گفت آن کاروان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف

که یونان نشینان ورا آموزگار
شود زهد بود و نه آموزگار

ز دنیا نجستندی آسایشی
نه بدشان ز شهوت خود آلایشی

نکردند الا ریاضت گری
به بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو نخود بر توان داشتی
ز طبع آرزوها نهان داشتی

نکردی تمتع نخوردی پلید
گزین هردو گردد خرد ناپدید

زگرد آمدن سر در آید بگرد
چو سر یابدت گر آفت بگرد

بدانجا رسیدند زان رسم و رای
که برخاست بنیادشان زین سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار
دبیوند گشتند پرهیزگار

زنان را ز مردان بپرداختند
جداگانه شان کشتی ساختند

بمردانگی خون خود ریختند
بمردند و با زن نیامیختند

بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه ز گیتی برافتادشان

یکی روز فرخنده چون صبحگاه
ز فرزانگان بزمی آراست شاه

چنان داد فرمان بسالار بار
که با ماندارد کس امروز کار

فرستاد و برخواند بقراط را
نگهدار ترکیب اخلاط را

فرستاد بقراط را بار جست
وشه یاد دادش که چو مانی بست

زمانی بدرگاه خسرو خرام
برآرای خانه برافروز جام

فریب ورا پیر دانا نخورد
فریبنده کے را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی
که هرچه درین ره نمائی مجوی

من اینجا نیم این سخن روشنست
که اینجا خیالیست آن نیست

مرا گر بدست آرد ایزدپرست
هم از درگه ایزد آیم بدست

جدائی که آن کان فرهنگ سفت
فرستاده شد با فرستنده گفت

شهنشاه را گشت روشن چو روز
که بقراط طمعست خلعت فزون

نباید بدیدار آن شمع راه
جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه

سکندر که دارندهٔ تاج بود
بدانش همه سال محتاج بود

زمانی نبودی که فرزانه
ز دانش نهادی برو دانه

ز هر دانشی کان ز دانندگان
رساندندی او را رسانندگان

سخنهای بقراط بیدار هوش
پسند آمد آن مرزبانرا گوش

بدان شد دل دانش اندیش او
که آرند بقراط را پیش او

نمودند گان پیر خلوت پناه
بر آمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافتست
که در گور گوئی دریا فتست

ز خویشان و یاران جدائی گرفت
بکنج خراب آشنائی گرفت

جهان گرچه کارش بجان آورد
نه ممکن که سر در جهان آورد

ز خون خوردن جانور خو برید
پلاسی بپوشید و دیبا درید

کف لیشت ازانجا که غائب بود
شب و روز او را کفایت بود

جز ایزد پرستیدنش کار نیست
بنزدیک او خلق را بار نیست

نظامی صفت با خرد خو گرفت
نظامی مگر این صفت زو گرفت

بنرمی که داد انده آن دین پناه
گراینده تر شد بر او مهر شاه

چنین آمدست آدمی را نهاد
که آرد فرامش کنان را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده تر
بدو میل مردم ستیزنده تر

چو بقراط مهر خود از خلق شست
همه خلق بقراط را یار جست

بسی خواند شاهش بر خویشتن
نشد شاه انجم بر آن انجمن

چو اندازه شد خواهش شهریار
دل کاردانان در آمد بکار

ز یار هنرمند کا بیگانه وش
رمیده نشد دولت بارکش

شه از حلقهٔ استواران خویش
یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا براز
بسی قصه ها گفت با وی دراز

که نزدیک خود خواندت بارها
نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردن چه بود ار قیاس
نوازنده را تا شدن حق شناس

بیا یا بگو حجت دلپذیر
چرائی ز درگاه ما گوشه گیر

بمعذوری خویش حجت نمای
وگر نیست حجت بحاجت بیای

فرستادهٔ پی مبارک ز راه
به بقراط شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای حاضر جواب
چنین داد پاسخ ز بهر ثواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود
خرد چیزها داند از نیک و بد

نماید که رفتن بادرای نیست
که مهر ترا در دلش جای نیست

چو برنا شدن هست چندین دلیل
بنازی نشد سوی کس جبرئیل

مرا رغبت انگه پدید آمدی
که پیغام شه با کلید آمدی

ولی را که بر دوستی رهبرست
برون از زمان جستی دیگرست

درونی که مهر آشکارا کند
مدارا برون از مدارا کند

چه در نافه مشک آشنائی دهد
بر و باد خوشبو گواهی دهد

کسانیکه نزدیک شه محرم اند
ببزم اندرون شاه را همدم اند

شو مانه بینند بر آب و رنگ
ستور مرا پای از اینجاست لنگ

چنان می نماید که در بزم گاه
به نیکی مرا یاد دارند شاه

انان راز داران که خود هنگر اند
بدل دوستی سوی من ننگر اند

دل شاه را مردم حق شناس
هم از مردم شاه گیرد قیاس

اگر خاصگان راز بان هست نرم
بامید شه دل توان کرد گرم

وگر بزم ناید ز گوینده گفت
درستی بود شاه را در نهفت

غنا را ز گنبد چو باشد درست
صدای خوش آرد با آواز سست

وگنبد چو یک رکن باشد خراب
خوش آواز را نا خوش آید جواب

هر آن نیک و بد کاید از در زبان
بدارای درگه بود رهنمون

تو خوانی مرا پرده داران راز
بسر هنگی از پرده دارند باز

نگر تا ز طوفان دریای آب
درین کشمکش چون نمایم شتاب

مثال آنچنان شد که دریای ژرف
نماید که ما راست در ها شگرف

نهنگان دریا گشایند جنگ
که جوید گهر در دهان نهنگ

چگونه شوم بر در تو رباش
که باشد درا ایمنه و رباش

بر شاه گر صورتم بد کنند
خلافی نه در من که در خود کنند

ز خلق جهان بنده را چه باک
که بنده و گر پیش یزدان پاک

درین بندگی خواجه باشم ترا
گرایم تبو بنده باشم ترا

ببین ای سکندر که گفتیم راست
که این نکته را ارتفاع از کجاست

فرستادهٔ شهریار از برش
بر شاه شد خوان در بر سرش

طبق پوش برداشت از خوان شه
ز در دامن شاه را کرد پر

شه از گوهر افشان آن کان گنج
ز گوهر در آسودن آمد برنج

پسند آمدش آن سخنهای چست
بدعوی که در حجت آید درست

چو دانست کو هست خلوتگرای
پیاده بخلوت گهش کرد رای

شه آن گنجها دید در گوشه
که بی توشگی ساخته توشه

ز شغل جهان گشت مشغول خواب
بر آسود در تابش آفتاب

تماشای او در دلش کار کرد
بپایش بجنباند بیدار کرد

بدو گفت برخیز و با من بساز
که تا از جهانت کنم بی نیاز

ببخشید دانا کزین داوری
به از چون منی را بجست آوری

کسی کو شد دل بشستی گیا
نگردد دگر گرد او چون آسیا
بران راه رونیم جو بار نیست
که او را یکی جو و انبار نیست
دگر باره شه گفت کز مال و جاه
تمنا چه داری ز من اینک بخواه
من از تو بهمت توانگر ترم
که تو بیش خوردی من اندک خورم
مرا این یکی زنده سال خورد
گر آلست از نیستی گرم سرد
دگر باره پرسید ازو شهریار
که تو کیستی من کیم در شمار
بر آشفت شه زان حدیث درست
نهانی سخن را ازو باز جست
مرا بنده هست نامش هوا
دل من بر آن بنده فرمانروا
شه از رای دانای باریک بین
بخجلت سر افگنده شد بر زمین
زپاکان چو خاکی جدائی مکن
بمس مرده زر آزمائی مکن
چو پاکی و پاکیزه رائی کنی
چرا دعوی چارپائی کنی
چو من محفه را تو بیدار مرد
نشایسته زینگونه بیداد کرد
برین خواب خرگوش خوبی پلنگ
ز شیران بیدار بر دار جنگ
دل شه بدان داستانهای گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم
شد ان تلخی از پیر پرهیزگار
بشیرین زبانی در آمد بکار
که چون آهن از دست پیرای تو
پذیرای صورت شد آرای تو
زدودن توان ز آهن تیره زنگ
که تا جای گیرد درو نقش رنگ
سیه کن روان بد اندیش را
بشو از سیاهی دل خویش را
بسودای زنگی مشهور همچون
مفرح نگر کار و از دل برون
مگر آئینه زنگی از آهن ست
که با این سیاهی دلش روشن ست
برون آی چون آب زآلودگی
ز نقره بیاموز پالودگی
نهانخانه صبحگاهی شود
حرمگاه سر الهی بود
چراغی زدو ریزه بر کرده گیر
قفای زبان و سحر خورده گیر
تو ره پاک می کن ز خاشاک و خار
طلبگاره سلطان مشو زینهار
چه دانی که آید بمهمان فرود
بنا خوانده مهمان براز مادرود

چو قرص جوین هست جان پرورم
غم گرده گندمی کی خورم
مرا کایم از کاه برگ ستور
چه باید گرانبار کردن چو گور
چو ابلیس چنین داد و آن داد ور
که با چون منی بر میارای جور
تو با اینکه داری جهانی چنین
ز سیر دل هم ز خوان چنین
تو با این گرانی که در دولت ست
طلبگاری من کجا کار تست
چنان داد پاسخ سخنگوی پیر
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر شه کشاییم در بسته راز
تو آنی که آن بنده را بنده
پرستار یار را پرستنده
بدو گفت چون تو رسیماکی من
گواه است بر پاکی رای من
دگر ره جوابش چو سیم داد
که سیماب در گوش نتوان نهاد
که هر چار پائی که آرد شتاب
بپا اندر آرد کسی را ز خواب
تو از خواب ما را بر آشفته
کنی خفته بیدار و خود خفته
شکاری طلب کافتد از تیر تو
هزبری چو من نیست نخچیر تو
بخواهش چنان خواست آن هوشمند
ز بندش دهد حلقه گوش بند
ازان پند کو سر بلندی دهد
بگفت آنچه آن سودمندی دهد
توانی که روشن کنی سینه را
درون آری آئین آئینه را
دل پاک را نقش پرداز کن
بدو راز روحانیان باز کن
زیان ست هر کو سیه دل بود
نه هر زنگی آنجا چه مقبل بود
سیاهی کنی سوخته شو چو بید
که دندان بدو کرد زنگی سپید
ازانجا خبر داد کار آزمای
که نوش آب را در سیاهیست جای
دماغی کز آلودگی گشت پاک
بجز بد درین گنبد دودناک
ز تو دور کردن ز روزن نقاب
برون در افتادن از آفتاب
عماری کش نور خورشید باش
ز برگ عماری بر امید باش
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه
در بسته بند فرد شسته راه
گر آئی بدین در دلیری مکن
تمنای بالا و زیری مکن

بجان شه پذیرنده بزم خاص
که تن را نه بینی نه دوران خلاص

بکفش گل آلوده بر تخت شاه
نشاید شدن کفش بفکن براه

چو هم کاسه شاه خواهی نشست
به پیرای ناخن فرو شوی دست

گر از هره گر خود بود تند شیر
که بر تخت سلطان خرد آمد دلیر

چو شحنه که بر تخت او بخته شد
هم از هیبت تخت او تخته شد

کسی کو در آید بدرگاه تو
خورشید ار گم کند راه تو

ببین تا ترا سر بدرگاه کیست
دل ترسناکت نظرگاه کیست

گو این در نبی کمترین بنده باش
گر این پایداری سر افکنده باش

وگرنه تو خود شاهی و شهریار
ترا با سگ و پاسبانان چه کار

تو گرمی مکن با من از خوی گرم
بگفتم ترا گفتنیهای نرم

دل تافته کو ز من تفته بود
بجا سوی آسمان رفته بود

کنون کامد آن آسمان بر زمین
ره آوردش انیست ره بردش این

چو گفت این سخنهای پر درد پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

بفرمود تا مرد کاتب سرشت
بآب زرین نکته ها را انگشت

مغنی فنا را در آور بجوش
که در باغ بلبل نیاید خموش

نگر خاطرم را بجوش آوری
من گنگ را ور خروش آوری

هلا ای فیلسوف جهاندیده گفت
که چون دانش آمد ره شاه رفت

مناظره کردن حکیمان هند با سکندر را از هر علم و جواب با صواب شنیدن ازو

دهن مهر کرد از می خوشگوار
که بنیاد شاهی ندید استوار

یکی روز کز صبح زرین نقاب
بنظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین فرهنگ خویش
نکو کاندر شد به اورنگ خویش

در آمد رقیبی که اینک ز راه
فرستاده هند آمد بشاه

نشاید که در حضرت شهریار
پیام آوری با نه خواهست باز

بفرمود شه تا شتاب آورند
مغنی را سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی شه تافتند
رهش بار دادند بنواختند

در آمد مغنی خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته

چو تابنده خورشید را دید زود
برسم مغانش پرستش نمود

بفرمان شاهش رقیبان دست
نشاندند جایی که شاید نشست

سخن میشد از هر دری دلپسند
ز خاک زمین تا بچرخ بلند

باندازه هر کس هنر می نمود
بمقدار خود قدر خود می فزود

چو در هند و آمد نشاط سخن
گل تازه هست از درخت کهن

بسی نکته های گره بسته گفت
که آن در ناسفته را کس نسفت

فلک را ز لب حقه پر نوش کرد
جهان راز در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروخت آن بارگاه

چو گشت از ثنا پیر پرداخته
نقاب از سخن شد برانداخته

که تاریک پروانه سوی چراغ
روان شد بامید روشن چراغ

نگر کان چراغ آشنائی دهد
شب تیره را روشنائی دهد

منم پیشوای همه هند دان
باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی
که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم که زین دور آموزگار
سر آمد توئی بر همه روزگار

که گرچه خداوند تاجی و تخت
بر دانشت نیز دادست بخت

اگر گفته را از تو یابم جواب
پرستش بگردانم از آفتاب

وگر شاید از شه جوابی بدست
دگر باره بر خر توان رخت بست

ولیکن نخواهم که جز شهریار
ره و در سخن هیچکس را شمار

ز من پرسش و پاسخ آید ز تو
جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفته بهانه مجوی
سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوسه داد
زبانی چو شمشیر هندی کشاد

چو کرد آفرینی سزاوار شاه
بپرسیدش از کار گیتی پناه

که چون از جهان عجت بیرون برم / سوی آفریننده چون ره برم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره پرست
نشانش همه بدست او ناپدید / در بسته را راز که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی ستست / زمینی ست یا آسمانی شداست
در اندیشه یا در نظر جویمش / که چون بر شد از جا کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم گوهر است این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی بر تافتی / بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست / که جان آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند بدو راه برد
هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر انچه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را / که ابر ار تو پنهان کند ماه را
نشان را توان برد بر کردگار / چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین بگذر و مرد ایزد شناس
بجوید دگر پردهٔ راز را / خبرهای انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید / نشست بازی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان / نهایت گهی باشدش بیگمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست جز او کس آگاه نیست / دگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت ار حساب کهن / بآزرم تو سکه زن بر سخن
برون آسمان و زمین بر متاز / که تا ای بسر رشته خویش باز
فلک پرتو زان هفت مندل کشید / که بیرون ز مندل نشاید دوید
ازین مندل چون نشاید گذشت / کهی چرخ ایستاست و با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند / درون گشته اندیشه ها شهربند
چه اندیشه زین پرده در نگذرد / پس پردهٔ راز کی ره برد
بدین داستانها نه در رهنمای / که نادیده را نیست ز اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده / چو نیکو ببینی خطا دیده
بسا کن که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار / جز آن بود کز وی گرفتم شمار
جهان دگر هست پوشیده روی / بآنجا توان کردن این جستجوی
دگر بار گفتش بمن گوی راست / که ملک جهان بر تو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهان دگر خواستن
چه پیداست کاینجا توانیم زیست / بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستنگه آمد درست / ازینجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین دان که از دل فیروشه گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که آنجا بود گنج و اینجا کلید
درین گرد از حال خود بر چه هست / در آن در یکی حال باید نشست
بدینجا کنی کشت کاری توئی / بآنجای برگشته را بدروی
دو هر کار پرده جهان آفرین / درین آفرینش در آن آفرین
پل ست این و بر پل بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گرد دار کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
دگر بار پرسید هندی پیر / که جان چیست در پیکر دلپذیر
نماید مرا کاتش تافته است / شراری از و کالبد یافته است
خرد مردن جان و آتش یکیست / درین هیکل و گر کسی را شکیست
چو آتش بر و گرم دل گشت شاه / به تندی بر و کرد لختی نگاه
بدو گفت کاهرمنی شبان لتست / اگه جان ز آتش بود در التست
بخواندی که چون جان سفر ساز گشت / از آن کس که آمد بدو باز گشت
چو ز آتش بود جنبش جان نخست / همه دوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ

[illegible]

غلط گفته جان علوی گرای — نمیرد ولیکن شود باز جای
بگویند جان داد این نیست زرق — ز داده بود تا فرو برده فرق
دگر گونه هند سخن کرد ساز — بپرسیدن خویش آمد نیاز
که منزل بمنزل رود کوه و دشت — به بیند جهان در جهان سرگذشت
ز بیدار بخت شه سرفراز — بدو گفته کای خفته و بر باز
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز — که خواب از خیالی بود خانه خیز
نماینده اندیشه پاک تست — نموده تمنای ادراک تست
روان چون برهنه شود از خیال — نشو شد برو صورت هیچ حال
همان بیند این مرد بیدار هوش — که دیگر کس از خواب از سر سروش
که بر چشم بد شاهی ده مرا — ز چشم بد آگاهی ده مرا
از آن کارگر بر جهان آزمای — نه زیدست بیننده جانگزای
جز او را که هر چه پسند آورد — سر و گردنش زیر بند آورد
همین یک کماندار شد از نخست — بر آماجگه تیر او شد درست
ندانم که من چشم بد دیده ام — پسندیده یا ناپسندیده ام
که بر هر چه گردد نظر جای گیر — گذر بر هوائی کند ناگزیر
هنر چون در آرد بآن رخنگاه — هوا نیز یابد بدان رخنه راه
مزاج هوا گر بود زهرناک — ببیند از در آن چیز را در مغاک
ولیکن بنزدیک من در نهفت — جز این علتی هست کانکس نگفت
چو بیند عجب کاری در خیال — بتادیب زخمش دهد گوشمال
چو نقش حریفی شگفت آیدش — دغا باختن در گرفت آیدش
کسی را که چشمی رسد ناگهان — ازین رکو افتد بغم بیگمان
باین هر دو معنی شناسند و بس — که این چشم زد بود آتشم رس
فسونگر دگر گونه گفتست راز — که چون با سپند آتش آید فراز
دگر باره هندی و رومی پرست — ورآورد پولاد هندی بدست
ز نقش که آواز ناید برون — به نیک و بد چون شود رهنمون

حکایت ز شخصی که او جان سپرد — چه گویند جان داد یا جان ببرد
ز جان در گذر کو فرد غیبت پاک — ز نور الهی نه از آب و خاک
که بیننده خواب را در خیال — چه نیرو برون آرد از پر و بال
چو بیننده آنجاست این خفته کیست — اگر نقشبند آن شد این نقش چیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب — ز شمع تو میخیزد آن نور و تاب
خیال همه خوابها خانگیست — در آن آشنائی نه بیگانگیست
گرت در دل آید که راز نهفت — چرا گشت پیدا ازآنکس که خفت
نه بینی کسی کو ریاضت گرست — به بیداری این گنج از سیر است
دگر باره هندو درآمد بگفت — گهر کرد با نوک الماس جفت
چه نیروست در جنبش چشم بد — که نیکوی خود را کند چشم زد
همه چیز را کارزمایش رسید — چو دیده پسندید و فزایش رسید
بهر حرفتی چونکه دیدیم ژرف — درستی ندیدیم در هیچ حرف
مگو تا چه نیروست نیروی او — سپند از چه بر آمد از خوی او
جهاندار گفتش که طالع شناس — چنین آرد از روی معنی قیاس
بر آن چیز کار و نظر تاختن — کند با هوا رای دم ساختن
هوا گر هوای بود سودمند — در ارکان آن چیز ناید گزند
هوای بدست آن که در چشم زد — بدارد بهم راهی چشم بد
نه چشم بدست آنچنان کارگر — که بر نقش او دست یابد نظر
تعجب روا نیست در راه او — نیابد جز او در نظرگاه او
گرفتاریان را ندید هیچ پیچ — بدان تا نگردد گرفتار هیچ
رساننده چشم را جوش خون — بخاری ز پیشانی آرد برون
سپندار پی آن شد افروخته — که آفت بآتش بود سوخته
رسد بر فلک دود مشکین کمند — فلک خود ز ره باز دارد کمند
که از نیک و بد مرد اختر سگال — خبر چون دهد زند نقش حال
چنین گفتش ای سایه ایزدی — که هر چه ز نیکی رسید یا بدی

هر آیینه این نقش در گنبد است
اگر نیک نیکست وگر بد بد است
سگالنده فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست
ز تختی که راند دران زیج رست
خدائی که هست آفرینش پناه
چو بیند نیازی دران عرصه گاه
باندازهٔ آنکه باشد نیاز
نماید باو بود تنهای راز
فرستد سروشی و بااو کلید
کند راز سربسته بر ما پدید
ازان باده هندو چنان مست شد
که یکبار شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ
ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود رنگ مادر بعید
چرا این سیه گشت و آن شد سپید
جهاندار گفت این گزیده گوی
دو رنگست یکرنگی از وی مجوی
دو دلبست خورشید آیینه وش
یکی رومی و چینی یکی در حبش
برومی کند رو بهارا چو ماه
برومی دگر روی بهارا سیاه
بهر هندوی دانا بچندین سوال
زبون شد و هوشنگ دانش سگال
به تسلیم شد بوسه بر خاک زد
شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر چنان هوش و رای
رسیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیاران ره باستان
مرا یاوری ده درین داستان

سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و زمین

ز دستان گیتی بگیهان برم
بدین داستان ره بیابان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن
که چون شد بسته تازه رسم کهن
بفیروزی بخت فرخنده فال
در آمد به بخشیدن ملک و مال
ز کس بخشش او دران مرز و بوم
بر افتاد و درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان پرورش
بفرمان او گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روز بر شد به پیروزه تخت
سخن راند از قضا و از دین و داد
گهی درج می بست و گه میگشاد
چو لختی سخن راند زان در که بود
بخلوتگه خویش رغبت نمود
ازین فیلسوفان گزین کرد هفت
که بر خاطر کس خطای نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس
که روح القدس کرد دستان بوس
همان هفتمین هرمس نیک رای
که بر هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت همکار بر گرد شاه
دران دایره شد شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده لوز
هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه دران مجلس مشکبار
بابرو فراخی در آمد بکار
بدانندگان راز بگشاد و گفت
که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی سبب بمستی شد و بیخودی
گذاریم یک روز در بیخودی
یک امروز بنشینیم و در ماه و مهر
گشائیم سربستهای سپهر
ندانیم کین خرگه گاو پشت
چگونه در آید بخاک درشت
چنین بود و نابود بالا و زیر
بدانسان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آمد برای درست
که ترکیب عالم نبود از نخست
چرا فزایش و کاهش نو بنو
بنا بود و پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین تار و پود
بجوئیم تا چرا ام چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار
بنا و رو بهم بعد ازین روزگار
ندانیم کز ما درین راه و رنج
کرا پای خواهد فرو شد در گنج
بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش
که این کار آغاز چون بود پیش
بتقدیر حکم جهان آفرین
نخست آسمان کرده شد یا زمین
بیاتا برون آوریم از نهفت
که اول بهار جهان چون شگفت
چگونه نهادش بنا گر بنا
چه بانگ آمد از ساز اول فنا
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد
چنان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کارگاه کهن
فرو بسته بر فیلسوفان سخن
و لیکن نیوشنده را و جواب
سخن واجب آمد بفکر و صواب

چنان رفت فرصت بر کوه وست
ارسطوی روشن دل هوشمند
بنیروی داد آفرین شاه زری
نخستین یکے جنبشے بود فرد
جز اول که او جنبش فرد بود
چو گشت آن سه دورے ز مرکز عیان
دران جسم جنبنده نامدار
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید
ز میلی که بر مرکز خویش دید
چو پرکار اول چنان بست بند
ز نیروی آتش هوائی کشاد
چکید از هوا تری در مغاک
چو هر چار جوهر بهامر خدای
وزان رستنیهای پرداخته
چنان راند والیس دانا سخن
به تعلیم دانش تنومند باد
چنین گشت بر من بدانش درست
چو آتش برون راند برق ارنجار
چو هر گوهر خاص جای گرفت
نیوشان گر این را نجواهد شنید
بلیناس دانا بر الو نشست
بلیناس را چون سخن شد بسر
ز دانش مباد اول شاه دور
نخستین طلسمے که پرداختند
ازو هرچه رخشنده و پاک بود

مقالات ارسطو حکیم

ثنا گفت بر تاجدار بلند
ز بندی که بگشاید آن داوری
بجنبید چند آنکه جنبش درو کرد
سه جنبش بیکجاے درخورد بود
تنومند شد جوهری درمیان
همی بود جنبان بسی روزگار
سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
سوی دائره میل خود بیش دید
کزو ساق ورشد سپهر بلند
که مانند او گرم وارد نهاد
پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
گرفتند بر مرکز خویش جای
ز هر گونه شد جانور ساخته

که دایم بدانش گرانمایه باش
چو فرمان چنین آمد از شهریار
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد
چو آن جوهر آمد برون از لورد
ازان جسم جنبان که تابنده بود
ازان جسم گردنده تابناک
بآن میل کاو دل گراینده بود
ز گشت سپهر آتش آمد پدید
بیاوے گراینده شد گوهرش
چو آسود گشت آب و روی نشست
مزاج همه در هم آمیختند
ز اندازهٔ عقل نسبت شناس

مقالات والیس حکیم

بدانش پژوهی برومند باد
که جز آب جوهر نبود از نخست
هوای فرو ماند ز و آب وار
بهان از طبیعت نوای گرفت
کز آبی چنین پیکر آمد پدید

چو فرمود سالاله گردنکشان
ز جنبش نمودن بجای رسید
چو از تف گرفت آب آهستگی
ز لطفے که سرجوش آن جمله بود
نمودار لطفه بر آستان

مقالات بلیناس حکیم

برین هفتمین اوج گردی گذر
که با نور به دید با دیده نور
زمین بود ترکیب ازو ساختند
سزاوار اجرام افلاک بود

که چند آنکه هست آفرینش بجای
چو فرهنگ خسرو چنان باز جست
چو نیروی جنبش در کردگار
دگر بخششها کان بلندی نداشت

کار سطو کند پیشوای نخست
در بستگی را گشاینده باش
کز آغاز هستی نماید شمار
ز هر جنبشے جنبش نو بزاد
سه دوری دران خط گرفتار شد
خرد نام آن جسم جنبنده کرد
ببالای مرکز شتابنده بود
روان شد سپهر در افشان بپاک
همه سال جنبش نماینده بود
که آتش به نیروی گرمش دمید
که گردندگی دور بود از برش
ازان در و پیدا شد این خاک پست
وز و رستنیها بر انگیختند
ازان بیش نتوان نمود قیاس
که تو بادشه در جهان کهن
که هر کس دهد آنچه دارد نشان
کز و آستے در تخلل دمید
زمین ساز و برگشت ازان بستگی
گره بست گردون و جنبش نمود
دلیلیست قاطع برین داستان
زمین را طلسم از زمین بوس تست
شها بر تو باد آفرین خدای
که پیدا کنم رازهای نخست
با فسردگی زد بر آمد بجا
بهر مرکزی پایه میگذاشت

یکی بخش از واتش روشن است
سوم بخش از واب باد ق پذیر
چو سقراط را داد نوبت سخن
جهاندار را گفت پاینده باش
ز پرسیده شهریار جهان
نخستین ورق کافرینش نبود
ز بازان او گشت پیدا سپهر
ازان بیشتر رهنمونی تبرد
پس آنگه که خاک زمین داد بوس
سراز دور تو برمتابا دهر
گر ان پیشتر کین جهان شد پدید
دو نیمه شد آن آب جوهر کشای
ز تر تری یکی نیمه جنبش پذیر
خرد تا بدینجاست کوشش نمای
چو قفل آزمائی بهرمس رسید
که بر هر چه شاید گشادن ز بند
چو شه را چنین آمد ست اختیار
ازانگه که بردم باندیشه راه
ببالای وودی چنین هولناک
ز هر بدخنه کز وو درو یافت
ز خود آفرینش ندانم درست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد
ز دولت بهر کار یاریش باد
ز حرف خطا چون ندارم ترس
گر از چیز آفریدی خدای

که بالاترین طاق این گلشن است
دگر بخش از باد جنبیده خوست
که هر ششمین زرا دق گری ناگزیر
همان مستمت چارمین هست خاک

مقالات سقراط حکیم

بداد و بدانش گراینده باش
همه آرزو ها شکار تو باد
که داند که هست آن پژوهش جهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش
جز ایزد خداوند بینش نبود
ز هیبت برانگیخت ابر بلند
پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز ماهیتی کز بخار او فتاد

مقالات فرفوریوس حکیم

چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خراشش پذیر
که داد تو بیدا ور اکبر و قهر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس
جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورد فیض پروردگار
یکی زیر دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان

مقالات هرمس حکیم

بزنجیر خاسی در آمد کلید
ازان بیشتر کان گره باز کرد
دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باو گر زند بره کام تو
که نقلی دهد شاخ هر میوه وار
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت
درین طاق فیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریا شکوه
فیروزنده نور نیست خاک و باک
نقابیست از دود بینش نور
باندازه نوری برون تافت
همان انجم از ماه تا آفتاب

مقالات افلاطون حکیم

نه دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان
گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که بد شد ز دل پاک او
که از لوح نادیده خوانیم درس
درانداندیشه من چنان شد درست
ازل تا ابد مایه بود هیچ جای
تو الله بود هر چه از بار خاست

که تا او بجنبید مانند گوست
ز مرکوب گردش شده تابناک
رطب بد ریز شد خوشه نخل بن
نهفت جهان آشکار تو باد
کند هر کسی عرض کالای خویش
همه برق و باران او سود مند
زمین گشت بر جای خویش ایستاد
گزاف سخن بر نشاید شمرد
تو باشی جهان داور دور گیر
چنان در دل آمد مرا از قیاس
بآبی شد آن جوهری آب دار
یکی نیمه تر شد دگر نیمه خشک
شد این آرمیده زمین در زبان
برون زین خطا اندیشه را نه جایست
سخن بر دعای شه آغاز کرد
مگر داد ازین خسروی نام تو
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
معلق چه دو دست بر اوج کوه
دریچه دریچه زهم گشت دور
فروغیست کامد برون از نقاب
ندانم که چون آفرید از نخست
سیاوا از دلش هیچ راز نهان
نگویم که تو سهم زاد راک او
که نا چیز بود آفرینش نخست
خدائی جدا کد خدای جداست

کسی را که خواند خرد کارساز
چو گوهر بگوهر شد آراسته
اگر گیری از برموری قیاس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
از آن روشنی بود کان روشنان
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
پس انگاه گفت ای هنرپروران
نگارنده دانم که هست از درون
هر آن صورتی کاید اندر ضمیر
شما کاسمان را ورق خوانده اند
نظامی بدین در مجنبان کلید
بزرگ آفریننده هر چه هست
هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت
چو شد بسته نقش نخستین طراز
جز اول حسابی که سربسته بود
وزان پرده کو بر خرد بست راه
ره غیب دان دور تر شد بسی
چو ضعف بصائع ترا ره نمود
همانا که آن هاتف خضر نام
دماغ مرا بر سخن کرد گرم
تو میخاری این سر زبیخ و بن
جوان کسان بر مخور نان خویش
به خاکی روی چون زمین خاک دوست
کند مهره را باعث و رشهان
بوقت خزان میخورد عود خشک

بچندین نوا لابنا شد نیاز
خلاف از میا گشته برخاسته

جداگانه هر گوهری را نگاشت
ازان سرکشان مخالف گرای

مقالات سکندر علیه السلام

سخن سکه قدر بر ماه زد
بر و انجمن ساختند انجنان
جداگانه هر جام را نوش کرد
بسی گرم اندیشه در اختران
نگارید نقش را ندانم که چون
توان کردنش در عمل ناگزیر
سخن مین که چون مختلف رانده اید

سکندر که خورشید آفاق بود
چو زیرک بود شاه آموزگار
بران فیلسوفان مشکل گشای
بدانم که این صورت از خود نیست
ز چون کردن او گر بدانستمی
چو ما راز خلقت ندانیم خواند
زمین بیش گفتن نباشد پسند

مقالات نظامی علیه الرحمة والغفران

که هر چه آفریدست بالا و پست
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
عصا بر زچشم خرد کرد باز
در آنجا خرد چشم در بسته بود
حکایت مکن زو حکایت مخواه
که اندیشه آنجا رساند کسی
نوائی بدین پرده نتوان فزود
که خار است نگاهشست و خضرا خرام
سخن گفت با من بآواز نرم
بران فیلسوفان چه بندی سخن
شکنبه منه بر سر خوان خویش
نه خاک زمین باکه خاکی نکوست
دگر باره آرد برون از دهان
بفصل جو بار آورد نافه مشک

نخستین خرد را پدید ار کرد
نگه نقش اول کز آغاز بست
هر آن گنج پوشیده کامد پدید
دگر ها که پنهان نبود از خرد
بآنجا تواند خرد راه برد
خردمندی آنراست کز هر چه هست
سخن بین که با مرکب تیم لنگ
در و دم رسانید و بعد از درود
که چندین سخنهای خلوت سگال
چرا بسته باید سخنهای نغز
بلی مردم دور نامرمند
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
فرو بردنش هست زرنیخ زرد
تن آدمی را که خواهد فشرد

که در هیچ پیکر میانجی نداشت
بدین سرکشی کرد شخصی پیامی
توان شد بدان عبرت ایزدشناس
پر و شندلی در جهان طاق بود
همه زیرکان آوری روزگار
بسی آفرین یاد کرد از خدای
نگارنده بود شان از نخست
همان کو کند من توانستمی
تجسس در و چون توانیم راند
که نقش جهان هست بی نقشبند
که نقش ازل بسته را کس ندید
ز نور خودش دیده بیدار کرد
کزان پرده چشم خرد بار بست
بدست خرد باز دادش کلید
خرد را چو پرسی بر و ره برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد
چو نادیدنی بود از دیده بست
چگونه برون آمد از راه تنگ
بکاخ من آمد ز گنبد فرود
حواله مکن بر زبانهای لال
بر آن استخوانهای پوشیده مغز
نه در انجمن گفته بر انجم اند
که هم مهره در دست و هم مهره باز
بر آورد ونشش سرخ بالا خورد
ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاکش آگنده نیست
نه در نیستی در پراگنده نیست

پراگنده کو بود جای گیر
گر آید فراهم بود دلپذیر

که هر چه آن شود بر زمین ریخته
دگر باره گردد بر انگیخته

زر سوده کو بود ریز ریز
بسیماب جمع آمد و خاک بیز

چو زر روی پراگنده را چاره ساز
بسیماب دیگر ره آرد فراز

گر اجزای ما را که گرد و نهان
دگر بار جمع آوری می توان

مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیا و آور آن پهلوانی سرود

نشاط غنا در من آور پدید
فراغت دهم زانچه نتوان شنید

نازل شدن وحی پیغمبری بر سکندر علیه السلام

همان فیلسوف مقدس نهاد
ز تاریخ روم این چنین کرد یاد

که آن پیشوای بلند اختران
سکندر جهاندار صاحب قران

ز تعلیم دانش بجای رسید
که داوش خرد بر کشایش کلید

بسی رخنه را بستن آغاز کرد
بسی بسته را از گره باز کرد

بدانستن علمهای نهان
جز او در تمامی نبود از جهان

چو بر زد همه علمها از قوم
چه از اهل یونان چه از اهل روم

گذشت از رصد بندی اختران
بدید آنچه مقصود بودش دران

سر بر سخن که تاج از سها برنهند
عمامه بتاج اکیه رساند

نزد دیگر از آفرینش نفس
جهان آفرین را طلب کرد و بس

دران کشف کوشید کز چرخ راز
برانداز دار هفت کحلی طراز

چنان بیند آن دیدنی را که هست
بدست آرد آنرا که ناید بدست

درین وعده میکرد شبها بروز
شبی طالعش گشت گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی
خبر داوش از خود دران بیخودی

نهفته بر آن گوهر تابناک
رسانید وحی از خداوند پاک

چنین گفت کافزون تر از کوه و رود
جهان آفرینت رساند درود

برون زانکه داد او جهانبانیت
به پیغمبری داشت ارزانیت

بفرمانبری چون توای شهریار
چنین است فرمان پروردگار

که بر داری آرام ز آرامگاه
درین داوری سر نپیچی ز راه

برائی نگر در جهان چون سپهر
در آری سر وحشیان را بمهر

کنی خلق را دعوت از راه بد
بدارنده دولت دین خود

بنا نو کنی این کهن طاق را
ز غفلت فرو شوی آفاق را

رهائی جهان از بیداد دیو
گرایش نمائی بکیهان خدیو

سر خفتگان را بر آری ز خواب
ز روی خرد بر کشائی نقاب

توئی گنج رحمت ز یزدان پاک
فرستاد نزلی نصیبان خاک

تکاپوی کن گرد پرکار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست
به از ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه پیش
رضای خدا بین نه آزرم خویش

بخشایش جانور کن بسیچ
بنا جانور بر مبخشای هیچ

گر از جانور خیز یابی گزند
امانش بده یا بکشش مایه چند

سکندر بر آن رای بسته سروش
چنین گفت کای هاتف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون زنم نوبتی زین حصار

ز مشرق بمغرب چگونه کنم
خمار از سر خلق بیرون کنم

بهر مرز گر خود شوم مرزبان
چه گویم چو کس را ندانم زبان

چه دانم که ایشان چگویند نیز
وزین هم بتو هست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم وقت پاس
ز دژخیم ترسم که آید هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه
سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان تر از خاک و آب
چگونه کنم هر یکی را عذاب

گر آن کور چشمان بمن نگروند
ز کری سخنهای من نشنوند

در آن جایگانه بر خشک و تر
چو درمان کنم خاصه با کور کر

اگر دعوی آرم به پیغمبری
چه حجت کنم خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم
که دانند بینندگان باورم

در آموز اول رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
برآموده گانی چو دریا بدر / سر و مغز از خویشتن کرده بر

چگونه توان راه با نغز شان / که آن کبر کم گرد و از مغز شان
سروش سراینده کارساز / جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان / رونده است بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام / مناسک رها کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز سکسکش نام نتوان نوشت
گروهی چو دریا جنوبی گرای / که خوانند هاویل شان رهنمای

گروهی شمالیست اقلیم شان / که تاویل خوانی ز تعظیم شان
چو تو بارگی سوی راه آوری / گذر بر سپید و سیه آوری

ز ناسک بمنسک در آری سپاه / ز هاویل یابی به تاویل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند / وگر سر کشند از تو در سر شوند

ندارد کس از سرکشان پای تو / نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شهریاری و نیک اختری / شب افروز چون ماه چون مشتری

که هر جا که تازی بر اوج بلند / گشائی تو از گنجها قفل بند
چنان کن که چون سر براه آوری / بدارنده خود پناه آوری

بهر جا که مرکب در آری براه / کنی داوری داوران را پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت

دگر آنکه در رهگذرهای تو / کسی بایدت پسرو و پیشرو
بهر جا که رامش کند رای تو / بود نور و ظلمت پذیرای تو

بود نورت از پیش و ظلمت ز پس / تو بینی نه بیند ترا هیچ کس
کسی گو نباشد ز عهد تو دور / از آن روشنائی بدو بخش نور

کسی کارد با تو در سر خمار / بر ظلمت خویش را بر گمار
بدان تا چو سایه دران تیرگی / فرو میرد از خواری و خیرگی

وگر چون عنان سوی راه آوری / به کشور گشادن سپاه آوری
بهر طائفه کاوری روی خویش / لغتهای بیگانت آرند پیش

بالهام یاری ده رهنمون / لغتهای هر قوم آری برون
زبانها شود در همه کشوری / نیوشد سخن بر تو از هر دری

تو نیز انچه گوئی بر وحی زبان / بدانند نیوشنده بی ترجمان
ببرهان این معجزه ایزدی / تو نیکی بیابی مخالف بدی

نیوشنده و بدگمان گفت پیغاره نیست / ز فرمانبری بنده را چاره نیست
پذیرفت نا اندازه این پیام / که هست او خداوند پاینده نام

ندانم هنوز غافل نبود این بسیج / جز آن شغل در دل نیارد بهیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم شدن توشه راه کرد

[illegible] زانکه پیغام فرخ سروش / خبرهای حضرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره ساز

سگالشگری های خاطر پسند / که از رهروان باز دارد گزند
بجز رای اعظم که در بخردی / نشانی بد او نامه ایزدی

سه فرهنگ نامه ز فرخ سریر / بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خبر دادش از گوهر خوب و زشت

فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کامد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند / ز هر جوهری کان بود دلپسند

چو گشت این سه فهرست پرداخته / نسخهای بایکدگر ساخته
شه آن نامه ها را همه مهر کرد / به پیچید و بنهاد در یک اورد

چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بآن در جها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره / طلب کردی آن شغل را چاره

چو عاجز شدی رایش از داوری / ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج / تبارک برآورد فیروزه تاج

چنان داد فرمان که فرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند / بتائید فرهنگ و رای بلند

مسلسل باندازهای بزرگ — کز و سازگاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار — ثنا گفت شه را پدیرفت کار
خرد را بتدبیر شد رهنمون — بدان تازگان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد — بکاغذ بر از نیشکر ریز کرد

خبر و نامهٔ ارسطاطالیس حکیم

چنین بود در نامهٔ رهنمای — از آن پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد باش — ز بیدانشان دور و خوش شاد باش
دری را که بندش بود ناپدید — ز دانا توان باز جستن کلید
همان دولتی کاوری در شمار — بجودش مکن بیش پروردگار
بفروری خود قوی دل مباش — ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را کارساز است بخت — بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند باد — سپیدی بر آتش فگن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد — نه از چشم بد ملکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس — که گر غولی از خویش شود هراس
ز باد آن درختی نیابد گزند — که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشایان نخجیرگاه — بفحلان نخجیر یابند راه
ستور خرد را تنگ آهسته دار — حسد را بجو در راه بر بسته دار
حسد مرد را اول بدرد آورد — میان دو آزاده گرد آورد
نگینه میه هیچکس راز جای — چو از جای بردور رازش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن — بریده مکن یکسر از بیخ و بن
برو دور بجرم برادر بگیر — که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مخواره ار کسی کین آبای او — نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موئی بود — که آن روشن این تیره روئی بود
ز خرما بدستی بود تا بخار — که آن گلشکر باشد این ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ — شد ان زیور تاج و این زهر جنگ
مزن در کس از بحر آن نیش را — بپای خود آویز هر نیش را
چو آمرزش ایزدی بایدت — بباید که رسم بدی نامدت
بدان را بد آید ز چرخ کبود — بنیکان همه نیکی آمد فرود
مکن جز بنیکی گرآئید گے — که در نیکنامیست پایندگے
مکن کار بد گوهر آنرا بلند — که پرورده گرگ آرد گزند
میامیز در هیچ بدگوهری — مده کیمیا را بانجا گستری
چو بدگوهری سر بر آرد ز مرد — کند گوهر سرخ را روی زرد
منه بر دل نیکنامان غبار — که بدنامی آرد سر انجام کار
ز دون با خداوند فرهنگ و رای — بفرهنگ باشند تر ا رهنمای
چو سود درم بیش خواهی نه کم — مزن رای با مردم بیدرم
هنر جستن از مردم ست گوش — جواهر خری ناید از جو فروش
همه جنس از گور و گاو و پلنگ — بجنسیت آیند شادی بچنگ
چو در پردهٔ بی جنس باشد جمال — ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آئینه را چون بهم بر نهے — شود هر دو از غارتیها تهی
مشو با زبون افگنان گاو دل — که مانی باندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمے — ز نامردمے شد نه از مردمی
هر آنکس که با سخت روئی بود — درشتی به از نرم خوئی بود
زنی بوسه بر جوز پیش آردت — سرش بشکنی مغز پیش آردت
ستیزنده را چون بود سخت کار — بنرمی طلب کن بسختی بدار
سپهر خشم چون گردد از تندیے — بچربی بیار و بتیزی مبر
چو افتی میان دو بدخواه خام — پراگنده شان کن تو از یک لگام
دو افگن بهم گرگ را با پلنگ — تو خود در امان از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه — باندازه پایه ز پایگاه
رسول توانا توانا فرست — بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز — باندازه کردن نباشد نیاز

بجایی که آهن در آید برنگ   بزر داد آن آهن بر آورد سنگ
خزینه ز بهر زر افگندن است   زر از بهر دشمن پراگندن است

بچربی توان پاره و پاره بست   بحلوا دهد طفل خاتم ز دست
چو مطرب بسوز کسان شاد باش   ز بند خود از مردی آزاد باش

جهان را چو طفل سحر ساخته   بیارای تا که کرده آراسته
بیارای خود را چو ریحان باغ   بدست کسان خو تیز شنو بلغ

خزینه که با تست بر تست بار   چو واگه بداری شوی رستگار
ز ران آتشی نیست کافگنده نیست   شرر از لیست کز خود پراگنده نیست

بگو کز زر و صاحب زر گره   گره بد تر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست   که از ما که بهتر بجای نشست

بگفت آتش ار خواهی آموختن   مرا گشته باید ترا سوختن
فراخ آستین شو که بی سبز شاخ   فتد میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش آنچنان شادکام   که از هیضه زهری در افتد بکام
بگنجینه مفلسی راه برد   بیفتاد و از شادمانی بمرد

همان تشنه گرم را آب سرد   بیاپی نشاید بیکبار خورد
بهر منزل کاوری یافتن   نشاید در خوابگه ساختن

مخور آب نا موزده نخست   بدیگر دهانی کن آن باز جست
نه آن میوه کو غریب آیدت   گرو تا توانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که باشد طبیب   بپرهیز واز خوردهای غریب
بدان ره که تا رخنه باشد کسی   مرو گر چه همراه داری بسی

رهی کو بود دور از اندیشه پاک   به از راه نزدیک اندیشه ناک
گرانباری مال چندان مجوی   که افتد بلشکر از آن گفتگوی

زهر غارتی مال کاری بدست   بده درویش وده یکی هر چه هست
نهانی بخواهندگان چیز ده   که خوشنودی ایزد از چیز به

دهش کز نظرها نهانی بود   حصارش بر آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه   مده بیشتر مال از خرج راه

شکم بنده را چون شکم گشت سیر   کند بزدلی گر چه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست   نه بگذارشان از خورش تنگ

چنان رو که هنگام سختی و ناز   بود لشکر از چو توی بی نیاز
بروزی دو نوبت بیارای خوان   سران سپه را یکایک بخوان

مخور باده در هیچ بیگاه و بوم   تن آسان مشو تا نیائی برم
بروشن ترین کس ولایت سپار   که آب روشنی نیاید غبار

چو روشن ترست آفتاب از گره   امانت بده و داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس   که اقبال را داد و اقبال پاس

مده دیگران را سوی خویش راه   که انگور زانگور گردد تباه
وفاخصلتِ مادر اور دوست   مگردان سرشتی که بود نخست

چو مردارم را اگر داند آئین و حال   بگردد بر و سکه ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت   که نتوان بخوی دگر باز گشت

مده خوی اصلی ز خود رایگان   مشو پیرخوی بیگانگان
پیاده که او راست آئین شود   مگو نساز گرد و چو فرزین شود

پیاده ندیدی که فرزین شود   همه کج رود زانکه خودبین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی   نیاید که او را نکوئی بسی

بهر گردشی با سپهر بلند   ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار   مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید   سر از ناز و دولت نباید کشید
بنازی که دولت نماید بسیج   که در ناز و دولت بود کان گنج

چه هنگام نازت آید فراز   کند دولت آهنگ تیز از تو ناز
صدف جمله تن زان شد استخوان   که مغزی چو در آرد اندر میان

از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ   که ناید گهر جز به سختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بدگمان   که فرخ تر آید ز باد تازیان

ز فیروزه گون گنبد انده مدار
که فیروز باشی سرانجام کار

مشو ناامیدار شود کار سخت
دل خود قوی کن به نیروی بخت

بلند از سنگی بیالا دلیر
وگر گون شود کار کاید بزیر

رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آرد ستمگارگی

شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود

ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید

نکو رای چون رای بد بد کند
چنان دان که در حق خود میکند

چو گردد جهان کارگاه از نورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سرد سلامت مجوی
که گرداند از عادت خویش روی

چنان نه که هر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیع نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنوشت

که هر چه او بگردد ز ترتیب کار
بگردد بر و گردش روزگار

بجامی تو گر بد کند ناکسی
تو بیزار کن نیکی با کسی

هم آنرا هم این را فراموش کن
زبان از بد و نیک خاموش کن

بخفتن مژه همچو الماس وار
به بیداری آفاق را پاس دار

چنین رو مثل کاروان بزرگ
که پاس شبان هست پابند گرگ

چو یابی توانائی اندر سرشت
مزن خنده کاینجا بود خنده زشت

وگر ناتوانی در آید بکار
مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده نرمی در بند
عنین باش پنهان و پیدا بخند

بهر جا که حربی فراز آیدت
بحرب آزمایان نیاز آیدت

هزیمت پذیرنده از حربگاه
نیاید که یابد دران حرب راه

گریزنده چون ره بدست آورد
بکوشندگان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهردار تو

بفرخ رکابان فیروزمند
عنایت غنیمت بر آور بلند

دو شه شاه کشایان نخجیرگاه
به نخلان نخجیر پابند راه

بهر چه آری از نیک و زید بجای
بدان ز خویشتن بین مینک از خدای

چو این نامه نامور شد تمام
بشه داد و شه گفت از آن شادکام

خسرونامه افلاطون حکیم

دگر روز کز عطسه آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب

فرستاد شه تا بروشن ضمیر
فلاطون نهد خامه را بر حریر

نگارد یکی نامه دلنواز
که خوانندگان را بود دیرگه ساز

بفرمان شه پیر دریا شکوه
جواهر فرو ریخت از کان کوه

ز گوهر فشان کلک عنبر ترش
نبشته چنین بود در دفترش

که بادا فزون ز آسمان و زمین
ز ما آفریننده را آفرین

پس آفرین کردن کردگار
بساط سخن کرد گونه نگار

که شاه جهان از جهان برتر است
جهان کان گوهر شد او گوهر است

چو گوهر نزاد است گوهر نهاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد

نمودار کز نیک و گر بد کنند
باندازه گوهر خود کنند

کینگاه جز وان شد آن مرحله
نشاید در رو رخت کردن یله

درین پاسگه هر که بیدار نیست
جهانبانی او را سزاوار نیست

جهانگیر چون بر آید بتیغ
بتدبیر گیر جهان یا بتیغ

همان تیغ مردان که خونریز شد
بتدبیر فرزانگان تیز شد

برد زور ولیشب بزم شاهنشهی
ز دانا نباید که باشد تهی

شد آن به که بر دانش ار روشناست
نیاید که بفرایش خورد و خواب

دو آفت بود شاه را هم نفس
که درویش را نیست ایمن ترس

یک آفت ز طباخه چرب دست
که شه را کند چرب و شیرین پرست

دگر آفت از جفت زیبا بود
گزو ار نه و ناشکیبا بود

ازین هر دو شه را نباشد گزی
که آن پر کند طبع را وین تهی

نه بسیار گو شو ز بسیار خوار
گزین سستی آید وزین ناگوار

جهان را که بینی چنین سرخ و زرد
بساطی فریبنده شد در نورد

جهان اژدهائیست معشوق نام
نه باشیم زنیگوئه دنیا پرست
ازین چار ترکیب آراسته
اگر آب ور خاک عنبر شود
جهان خار درشت ما خار پشت
یکی گفت کز رشتی روی تو
چه خسپیم چندین بر آستان
زخفتن چه مردن بود در هراس
چه بودی کزین خواب برک فریب
ازین بیهده داوری ساختن
شتاب آوریدن بدریا و دشت
گذار ند گیتی همه زیر پای
سلامت در اقلیم آسودگیست
سرانجام هر بار کوشیدنی
بدریا هر آنکس که جان میکند
هوس بین که چندین هزار آدمین
جهان آنکسی راست کو در جهان
بیک جو که چربنده شد سنگ خام
نباید غنودن چنان بیخبر
کجا عزم راه آور د راه جوی
شب و روز بیدار باشد بکار
چو لشکر کشی باشدش ره شناس
بموکب خزاید چو باران و برف
وزیشان نهانے کند بازجست
چو آید ز یک سر سلامت پدید

گز و کام نی جان بر آید ز کام
که آرہم جائی بجز بی بدست
ز هر گوهری عاریت خواسته
سرانجام گوهر بگوهر شود
بهم لایق ست این و است اندرست
نگر و د کسے در جهان شوی تو
که با برگ شد خواب همداستان
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
شکیبا شدی ویدهٔ ناشکیب
زمانی بر آسودی از تاختن
چرا چون نباتی بود بار گشت
هم آخر بآلیش آرند جاے
گرین بگذری جمله بیهودگیست
بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
همانکس که در کوه کان میکند
نهند از دل و جان نورد رین
خورد توشه راه با همرهان
بدان خشکیش چرب کردند نام
که ناگاه سیلے در آید بسر
ندانند چو آشفتگان کوے پوی
که بر خفتگان ره زند روزگار
ز دشواری ره نداند هراس
بهیبت نشیند چو دریا ژرف
که بی آب تخم از زمین بر نرست
سر خیند کس را نباید برید

نگویم که دنیا نه از بهر ماست
نهادی که بر داشت از خون کند
عنان به که پیچیم از آن پیشتر
خری آبکش بود و جنگش پدید
دو بیهوده بهم گفتگو ساختند
دگر گفت نیکو سخن راندهٔ
کسی کو نداند که در وقت خواب
درین ره بجز خواب خرگوش نیست
مگر دیدی احوال نادیده را
چرا ار پی یک شکم دارنان
ستا بندگانی که صاحبدل اند
همه رهروان پیش بینندگان
چه باشد درین آتش هفت جوش
چو پوشیدنی باشد و خوردنی
کس از روی خویش در ننگرد
ز رآگین که او خاک بندر کند
ز کیسه بجز سیلے بر و بند را
ره دور و بیرهگی در آن راه نے
نباید چنین نیز بیخواب و خورد
نگهبان بر انگیز و آن راه را
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش
گذر گر بهامون کند در بکوه
زمین خیز آن بوم رایگد و مرد
باسانی از کار گرد و تمام
در آن ره که دستے قویتر بود

که هم شهری ما و هم شهر ماست
فرود آفتی بیچله چون کند
که ایشان ز ما یا ز پیچند سر
گر آینده هی بر دگر میبد وبد
سخن را بطعنه در انداختند
تو در خانه از نیکوی ماندهٔ
نو گر ره به بیداری آرد شتاب
که خسپیدهٔ مرگ را هوش نیست
پسندیدهٔ و ناپسندیده را
گر آینده تا بد بهر سو عیان
طلبگار آسایش منزل اند
کنند آفرین بر نشینندگان
بصید کبابی شد دل سخت کوش
حساب دگر هست نا کردنے
باندازهٔ خویش روز خورد
خورد خاک و هم خاک بر سر کند
دهد فربهے لاغری چند را
ره پایان منزل کس آگاه نی
که تن ناتوان گردد و ورز خورد
کند بر خود ایمن گذرگاه را
ندارد بگفتار بیگانه گوش
پراگندگے نا ورد در گروه
بدست آورد سر و ارد بخورد
بسختی کشیدن نیاید بکام
ز دن پای بیغش آفت سر بود

نشاید بدربان داور پی خسرو
که دعوی نشاید درو پیش برد

چو بر رشتهٔ کار افتد گره
شکیبائی از جهد بیهوده به

همه کارها از فروبستگی
کشاید ولیکن باهستگی

فروبستن کار در ره بود
کشایش دران نیز ناگه بود

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش
سخندانی شاه ازین هست بیش

بهر جا که راند بر نیک اختری
خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز
بود در آدم و آدمی بی نیاز

ولی را که آرد فرشته درود
باندیشهٔ کس نیاید فرود

اگر من بفرمان شاه جهان
نشانی نبشتم چو کارآگهان

نیاورده ام الا پرستش بجای
که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس
خداوند خرد یاور شاه بس

خرد باد و ر نیک و بد یار او
خدایا و سازندهٔ کار او

خردمند چون نامه را کرد ساز
بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شاه از بند آز او گشت
ازان نامهٔ نامور شاه گفت

سوم روز کین طاق تاریخ رنگ
برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

خردنامهٔ سقراط حکیم

بسقراط فرمود آرای روم
که مهری ز خاتم برآرد بموم

نویسد خرد نامهٔ ارجمند
بهر نوع وردی ز هر گونه پند

خردمند را از پذیرش نتافت
بغواصی در بدریا شتافت

چنین راند بر کاغذ سیم سای
سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست هر نقش را نقشبند
بنام خدا سر برآرد بلند

چنان آفرین ایزد کارساز
که دارد بدو آفرینش نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه
طراز سخن بست بر نام شاه

که شاها برین چاه خاشاک پوش
مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش

ترا کز پسی گوهر آمیختند
نه از بهر بازی برانگیختند

پلنگست در ره نهان گفتمت
دلیری مکن هان و هان گفتمت

بهر جا که باشی به پیکار و شور
مباش از رفیق سزاوار دور

چو در بزم شادی نشست آوری
به از یار خندان بدست آوری

مکن ور نه هیچ غمگین نگاه
که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو روز سیاست دهی بار عام
مگیر ... نظر بر حریفان خام

مبادا کران لهو گستاخ سخن
رود با تو گستاخی در سخن

چو دریا مکن خوی تنها خوری
که تلخست هرچه آن چو دریا خوری

بهر کس مده بهره چون آب جوی
که تا پیش سیلت شود چون سبوی

طعامی که در خانه داری بلند
بهفتاد خانش رسد بوی گند

چو از خانه بیرون فرستی بگوی
در و در گهت با کند مشکبوی

بنفشه چو در گل بود ناشگفت
عفونت بود بوی او در نهفت

سر زلف را چون برآرد بگوش
کند خاک را باد عنبر فروش

حریفی مکن کان سزای تو نیست
در و جز یکی نان برای تو نیست

نبائی که دندان غیرست تیز
چو ابر آبروی بزرگان مریز

بیک قرص قانع شو از خاک و آب
نئی بهتر آخر تو از آفتاب

خدا ایستاده و از خورش تافتن
که درگاه خر شایدش این بافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترازو بدست
زگاوی بجز بایدش بر نشست

نه کم خواری کم شود رنج مرد
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار
در آروغ بد باشد از ناگوار

چو سیران باندک خوری خوی گیر
که بد دل شود گاو بسیار سیر

خر کاهل از زانکه دم میکشد
از آنست کاهل بخم میکشد

بقطره ستان آب دریا چو میغ
بهنگام دادن بدو بیدریغ

همان مشک سقا که پر میشود
از افشاندن آبش بدر میشود

چنان خور تر و خشک زین خوانگاه
که اندازهٔ طبع داری نگاه

بخش و بخور با زمان اندکی
ز هر طعمه خوشگوارش همین
مده تن بآسانی و لهو و نار
بدست کسان کان گوهر مکن
پرستنده گان گرچه وا آزهراند
چو آئین پرستت نماند بجای
بگفتار خوش مهربانیه نمود
سخن تا توانی بآزرم گوی
سخن را که گوینده بدگو بود
ز نشغلی کز و مهر مسارسد
امید خورش خوشترست از خورش
چو زهره باب دهن می شکیب
ستمگاره گان را مکن یاوری
چو خواهی ز چندین سر انداختن
بترسی که شمشیر گردون زتست
ببین تا چه خون در جهان ریختی
بدان راست ناید کزین سر بلاغ
دلی دار داز مهربانی تهی
تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر
بکاری که عمر باد هد بستگی
بجز خونی دوز آلوده دست
چو شه یار عیب برادر شود
گلیم کسان را مبر سر بسر
نه پرستنده گان را لپوشیده دار
سخن زین نمط گرچه دارم بسی

که بر جا خویش ست ازین هر یکی
حلاوت ببین سازگاریش بین
سفر بین و اسباب رفتن بساز
اگر زنده دست و پائی بزن
پرستشگران را میکن زکار
نه انگه بمانی تو بیدست و پای
زبان ناخوش و مهربانی چه سود
که تا مستمع گردد آزرم جوی
نه نیکو بود گرچه نیکو بود
بصاحب عمل ریخ و خوار رسد
بوعده بود ریزه را پرورش
باب و دهن ریزه رامی پرورد
که پرسند روزت ازین داوری
باین گوی تا کی گروی یافتن
نگیرد بخون کسی دامنت
چه سرها بگردون درآویختی
نگلی چند را سرور آری بداغ
چه دل کز تپش نیست نیز آگهی
باهستگی کوش چون شیر نر
شتابندگی کن نه آهستگی
ببخشای بر هر گناهی که هست
رعیت بشه بر دلاور شود
گلیم خود ار پشم خود کن چو شیر
وز ایشان سخن نانیوشیده دار
بگوییم که بدرین نگوید کسی

چو داوری خوردی بماندی بجای
چو با سر که سازی مشو شیر خوار
بکار اندرا این چه پژمردگیست
ترا دست و پا آن پرستش گزند
چو تو خدمت پاری نیروی دست
چو یابی پرستنده نغز گوی
پرستار پر مهر و شیرین زبان
سخن گفتن نرم فرزانگیست
ز گفتار بد به شود فرمشی
ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش
نه بینی که در گرمی آفتاب
گلی کز نم آب خواهش برد
بخون ریختن کمتر آور بسیج
بسا آبدیده که در منع تست
کجاده چنان ران که در بگذرد میل
بسا مملکت را که کردی خراب
مشو دلبرین سیر جنگ شموس
چو خاک از سکونت کمر بسته باش
عنا کس و دانست اندیشه را
چو آری بکس رای جنگ آوری
ز دونان نگهدار پرخاش را
مشو نرم گفتار با زیردست
کفن حله شد گرم دامر را
میاور بافسوس عمری بسر
ترا کایت آسمانی بود

جهان تا توانی بهنر بین که خدای
که با شیر سر که بود ناگوار
که پایان بیکاری افسردگیست
که ناگذری از تو در نگذرند
حوالت کنی سوی آئین پرست
از و بیش از آن مهربانی جوی
به از بدخوئی که بود مهربان
درشتی نمودن ز دیوانگیست
پشیمان نگردد کس از خامشی
بامید خود را فریبنده باش
حرامست بر زیره خرزهره آب
چو باران بسیل آمد آبش برد
در اندیشه زین کنده پا پیچ
بسا خون که در گردن تیغ بست
نبیند از آن ناقه در پای پیل
چو پرسند چون داد خواهی جواب
که هست اژدهائی بریخ چون عروس
شتاب از فلک شد تو آهسته باش
که در رخسهاست این بیشه را
به از در میانه درنگ آوری
دلیری بده بر خود اوباش را
که الماس زرزیر یابد شکست
که ابریشم از جان تند جامه را
که افسوس باشد بافسوس گر
ازین بیش گفتن زیانی بود

گرم تیز شد تیغ برہمن بگیر   زتیزی بود تیغ سانا گریز
بہ تیغ چنین تیز بازوی شاہ   قوی باد ہرجا کہ راند سپاہ

قسم آخر از شرفنامہ سکندر وسفر کرد او بدعوے پیغامبرے

چو پرداختم این درج در خامہ را   پذیرفت شہ این حرز و نامہ را
سحرگہ کہ سر برگرفتم ز خواب   برافروختم چہرہ چون آفتاب
سر ریسمن برکشیدم بلند   پراگندم از دل بر آتش سپند
بہ پیرایش نامہ خسروی   کہن سرورا بازدادم نوی
زگنج سخن مہر برداشتم   درو در ناسفتہ نگذاشتم
سر کلکم از گوہر انداختن   فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سخن سینہ   بمن داد تیغی و آئینہ
کہ آشفتہ خویش چندین مباش   بربین خویشتن را و خودبین مباش
نظر چون بر آئینہ انداختم   درو صورت خویش بشناختم
دگرگونہ دیدم وران سبز باغ   کہ چون پرنیان بود ہر پر زاغ
ز نرگس تہے یافتم آب را   ندیدم جوان سرو سیراب را
سمن بر بنفشہ کمین کردہ بود   گل سرخ را زردی آوردہ بود
ازان سکہ رفتہ رفتم زجای   فروماندم اندر سخن سست پای
نہ پای کہ خود را سبکرو کنم   نہ دستی کہ نقش کہن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش   نوائی گرفتم بر آہنگ خویش
ہراسیدم از دولت تیزکام   کہ نگذارد این نقش را ناتمام
ازان پیش کاید بسیجون خواب   بہ بنیاد اینخانہ کردم شتاب
مگر خوابگاہی بدست آورم   کہ جاوید در وے نشست آورم
پژوہندۂ دور گردندہ حال   چنین گوید از گردش ماہ و سال
کہ چون نامۂ حکم اسکندری   مسجل شد از وحی پیغمبرے
نہ دیوان فرو شست عنوان گنج   کہ نامش بر آمد بدیوان رنج
بفرمود تا عبرۂ روم و روس   نبشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش گر تخت خود رخت برد   بدو داد و آوربا در سپرد
باانداز بگشاد مہر از زبان   چنین گفت با مادر مہربان
کہ من رفتم اینک ز تو داد و دین   چنان کن کہ گویند یاد آفرین
پدروار با بندگان خدای   چو مادر شدی مہر مادر نمای
بپرورون داد و دین زینہار   نگہدار فرمان پروردگار
بفرمان بری کوش کاردہے   کہ فرمان بری بہ ز فرماندہے
ضروری مرا رفتنی شد براہ   سپردم بتو شغل دیہیم و گاہ
گرفتم رہ دور فرسنگ پیش   ندانم کہ آیم بر اورنگ خویش
گر ایم چنان کن کہ از چشم بد   نہ تو خیرہ باشی نہ من چشم زد
وگر زآمدن حال بیرون شود   بہش باش تا عاقبت چون شود
چنان کن کہ فرداوران داورے   نگیرد زبانت بغدر آورے
سخن چون بسر برد برداشت رخت   رہا کرد بر مادران تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام   بر عرضہ کردند خود را تمام
ز لشکر ہر آنچہ اختیار آمدش   پسندیدہ تر صد ہزار آمدش
گزین کرد ہر مرد از کشوری   بمردانگی ہر یکے لشکرے
چہارش ہزار استر از بہر بار   پس و پیش لشکر کشیدہ قطار
ہزار نخستین از و سپراک   بگیتی کشے کوہ را گرد خاک
ہزار مش دگر بختے بارکش   ہمہ بار کردہ خورشہای خوش
ہزار سوم ناقہ رہ نورد   نہیب وزر و دیو سرخ و زرد
ہزار چہارم حماران تیز   چو آہو کہ تاختن گرم خیز
زہر پیشہ کامد جہان را بکار   گزین کردہ صد صد ہمہ پیشکار
بہر پیشہ کامد جہانگیر شاہ   برافراخت رایت زماہی بماہ
ز مقدونیہ روی در راہ کرد   باسکندریہ گذرگاہ کرد
سریر جہانداری آنجا نہاد   بر رہ روز کی چند بنشست شاد

بآیین کیخسروی تخت گیر
که بر وارث جهان تخت خود بر سریر
بفرمود میلی برافراختن
بر او روشن آیینه ساختن

که از زری دریا بیک ماه را
نشانان بازو او از سپید و سیاه
نشاندند و بنهاد اندران تاج و تخت
بر او دیده بانان بیدار بخت

چو ز آیینه بینند پوشیده راز
بدارنده تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند
رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تختگاهی جهان
روان شد بختلی سپرده عیان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

وز آنجا برون شد بعزم درست
بقربان ایزد میان بست چست
چو لختی زمین زان طرف در نوشت
ز پهلوی داود در آمد بدشت

ز مصرش تنی چند غم یافته
ز بیداد او ور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از لو پاکی پذیرفت خاک
بکن خانه پاک را نیز پاک
بمصرش رسان رایت خویش را
برافکن ز گیتی بداندیش را

در آنجای پاکان یک اهرمنست
که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه ارجمند
نه بینند زو جز گداز و گزند

طریق پرستش رها میکند
پرستندگان را جفا میکند
بخون ریختن سر برافراختست
بسی را بناحق سر انداختست

همه در رهش اسیم زین دیوزاد
تو ای دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاریی
وز ایشان بر ایشان ستمکاریی

ستمدیده را گشت فریادرس
چو فریاد آمد که فریادرس
چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که در باز کرد
ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از شهر روم
بدان تا بروفته زان مرز و بوم

چو بیداد گر دشمن آگاه گشت
که آوازه داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او
نبود آگه از بخت بیدار او

باول شبیخون که آورد شاه
بآن راه زد دیو بربست راه
چو بیداد گر بود خون ریختنش
بدروازه مقدس آویختنش

منادی برانگیخت تا در زمان
ز بیداد او برگشاید زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد
بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو زو بستد آن خانه پاک را
بعنبر برآمیخت آن خاک را
بر آسود از آن جان آسودگان
فرو شست ازو گرد آلودگان

جفای ستمگاره رو باز داشت
بطاعت گران جای طاعت گذاشت
ازو کام مقدس چو باساز گشت
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت

بافرنجه آورد زانجا سپاه
درافرنجه راندش بسی کرد راه
چو آمد که دعوی داوری
بدانش نمائی و دین پروری

کس از دانش و دین او سر نتافت
رهی دید روشن بدان ره شتافت
چو آخت در هر کسی دین و داد
بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد

برفتن دگر بار لشکر کشید
بعالم گشائی علم برکشید
بتعجیل میراند بر کوه و دور
کجا سبزه دید آمد فرود

چو درماندگی گشت پرداخته
دگر بار شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب
برافگند گشتی بدریای آب

سه مه بر سر آب دریا نشست
بپا در رسیدے ز دریا بدست
ازان سو که خورشید میشد نهان
تگاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی
برون رفت میشد ز کمتر زمی
پس و پیش بازه آمدش جانور
هم از آدمی هم ز جنس دگر

درو هیچ ز ایشان نیامیختند
درو کوه بر کوه بگریختند
سر انجام چون رفت راهی دراز
نشیب زمین گاه گاه آمد فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که خرطین اصفر بینگیخت گرد
بدان ریگ و بوم از کسی تاختے
زمین ریزش آتش برانداختے

هما تا که بر جای ترکیب خاک   بترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک مه وران بادیه تاختند   ازان نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن دایره آمد پدید   سکندر بدریای اعظم رسید
بدان ژرف دریا شگفتی بماند   که یونانی اورا قیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود   ازان پیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان   دران ژرف دریا شود در نهان
حجاب معلق بدان آب را   بپوشید ازو بدها تاب را
فلک هر شبانروزی از اوج دور   بدریا در افگندی از چشمه نور
هما در فرو رفتن آفتاب   اشارت بچشمه ست و دریای آب
همان چشمهٔ گرم گوراست جای   بدریا حواله کند رهنمای
چو آبی بیک جا مهیا شود   شود سیل و آنگه بدریا شود
مقید بود تا بود در مغاک   معلق شود چون شود گرد خاک
دران بحر کورا محیط ست نام   معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان   پس عطف آن آب گرد جهان
بوقت رحیل آفتاب بلند   زبر کار آن بحر پوشد پرند
علم چون بزیر آرد از اوج او   توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود سر بر آرد حجاب   که آید بنور و زمین در حساب
بدانکش چنین مینماید قیاس   دگر رهبری نیست پرده شناس
چو آن چشمهٔ گرم را دیده شاد   نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسیدگان چشمه چیست   همیدون نگهبان آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آب گرم   بسا دیدها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز   نماند بکس هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم ار چند پیر   جوابی نداده کسی دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک   یکی گرد مرکز یکی گرد خاک
که دارند بیرون ازین جلوه گاه   کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست   سوی آب دریا شد اندام شست
چو سیماب دید آب دریا سطبر   گره بسته هر قطره در گوهر آب
در آبی چنان کشتی آسان نرفت   دگر رفت بی رهشناسان نرفت
شه از رهشناسان بپرسید راز   بسنجیدن کار و ترتیب ساز
که کشتی درین آب چون افگنم   چگونه بهر زو برون افگنم
ندیدند کار آزمایان صواب   که شاه افگند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون   ازین آب کشتی نیارد برون
دگر گاندرین آب سیماب خام   نهنگ اژدهائیست قصاص نام
سیاه و ستمگاره و سهمناک   چه دود که آید برون از مغاک
سپاه ست چندان دار و آن جانور   که بینند چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای   که باشد برای چنین رهنمای
به پیراهن آب زین خانه دور   یکی قرصه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگین دران موجگاه   همه ارزق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مه قشقشای زر   منی و دو من کمتر و بیشتر
چو بیند ورو دیده آدمی   بخندد ز بس شادی و خرمی
ازان خرمی جانور هر زمان   همان دیدن و دادن جان همان
دلی هر چه باشد ز مثقال کم   ز خاصیت افتد دو صد هم بهم
زهنجار جان بر دلش رهنمای   همین خوانده اش رهبر جانگزای
چو شد گفته این داستان شهریار   فرستاد و کرد آزمایش بکار
چنان بود کان پیر گوینده گفت   تنی چند ازان حال ناگفته
بفرمود شه تا هیونان سخت   بران سنگ رنگی رسانند رخت
همه دیده ها باز بندند چست   کنند آنکه آن سنگ را بار جست
ازان سنگ چندانکه آید بدست   بیارند اینجا هیونان مست
همه زیر کرباسها کرده بند   لفافه برو باز پیچیده چند
کنند آن هیونان ازان سنگ بار   نمایند خود را دران سنگسار

بفرمان پذیری رقیبان راه / بجا آوریدند فرمان شاه
بفرمود شه تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
بفرمود او سنگها ریختند / وزان سنگ بنیاد انگیختند
بترکیب آن سنگها بند بند / برآورده پیکر حصار بلند
الگی کرد گیرنده زان زر و خاک / برون بنا را براندوده پاک
شنیده چنان شد ز آموزگار / که چون مدتی شد بران روزگار
برون بنا مانده بر جای خویش / درشت و لنش کراز هر سو داشت پیش
هران راهرو را کامد آنجا قرار / بدیدار آن جنبشش آمد نیاز
چو بر پاره شد سنگ را دید زود / چو آهن ربا زود ز و جان ربود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد / شنید این سخن را و یاد نکرد
چو شاه این بنا کرد از وی رخ بتافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
ازان ره که دریای نیل آمدش / گذرگه سوی رود نیل آمدش
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو واسپه همی راند بر کوه و غار
بسی کوه و دشت از جهان نو درشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
کمر در کمر کوه از خاره سنگ / برآورده چون سبزه مینا برنگ
کشنده عمودی ستانده زود / ازان کوه مینا وشی آمد فرود
کسی کو بر آن پشته گاو ببست / برانداختی جان بچنگال مست
دو گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریده دران مرغزار
که هر کس که بر روی بران پشته رخت / تو گفتی مگر یافتی تاج و تخت
سکندر جهان دیدگان را بخواند / دو چاره جوئی برین قصه راند
که نتوان برین کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار / براند اختن آنچه تا بد بکار
چو کردند از ثمان و سوی دند اشت / دگر باره دانا نظر بر گماشت
نویسنده باشد چه اند بدیده عز / همان جامه و کاغذش در نورد
چو میل آورد سوی آن پشتگاه / بود پور هم پست با او براه

شه و لشکر از بیم چندان هلاک / گذشتند چون باد ازان زر و خاک
چو آمد بجائی که بود آب گیر / بر و بوم آنجا عمارت پذیر
همه همچنان کرده کرپاس پیچ / کز ایشان یکی باز نکشاد هیچ
گلی پر دریده چو بادام مغز / همه یکدگر را برآورد نغز
درون رانیده و خالی گذاشت / که راز دران پرده پوشیده داشت
فرو ریخت کرپاس از آتش و سنگ / پدید آمد آن کوه هفت رنگ
درون ماندگان خرقه انداختند / بدان خرقه بسیار جان باختند
طلب کرد بر باره چون ره ندید / کمندی بر انداخت بالا دوید
رسنکه که در ریگ منش خون بود / چو کوهی بهم بز زنی چون بود
فرستاد و این قصه را بار جست / بر قصه شد راز ناپیش درست
چو شش ماه دیگر بپیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود / که آن راه را دیده نادیده بود
بر آن پشتگان رود را بود میل / همیشه چو آید سوی رود سیل
پدید آمد از دامن ریگ خشک / بلندی گهی سبز یابوی مشک
بدو راه پر بسته پوینده راه / گذر کم شده راه جوینده را
یکی پشته بر راه آن رود تند / که از رفتنش پا بپا بود کند
زدی قهقهه چون بر و تاختی / وزان سوی خود را در انداختی
فرستاده بر پشته شد چند کس / کز ایشان نیامد یکی باز پس
چنان چشم زین خیل بر تافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
چنان را که دیدند فرزانگان / وران دشت آباد بیگانگان
سکونت نمودن دران تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن
بتند پیچ دیدن دران سوی کوه / بیک ره رسیدن که آرد شکوه
چنین شد ورین داور رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
بود خوب فرزند آن مرد را / گزان دور دارد غم و درد را
ببالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه شیر زنجیر شیر

اگر او بازپس ناید از اصل و دین ‌ بفرزند خود باز گوید سخن
وگر زینکه دارد زبان بستگی ‌ نویسد مثالی با آهستگی
فرو افگند سوی فرزند خویش ‌ ببر دل از مهر فرزند خویش
پدروار خاطر بپسر جویدش ‌ ز فردوس و دنیا سخن گویدش
بدست آوریدند شخصی شگرف ‌ که مجموعه بود این جمله حرف
سوی کوه شد پیر با آن جوان ‌ چو بچه که با شیر باشد دوان
پس از نیم روز آن جوان دلیر ‌ ز بالای آن بیشه آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ ‌ بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه ‌ نبشته چنین بود کز پیش شاه
بجان آمدم انچنان کز هراس ‌ بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از سوی باریک رست ‌ بدو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز مشکل سوی نداشت ‌ فرو آمدن هیچ روی نداشت
چو بر بیشه خار سنگ آمدم ‌ ز بس تنگی راه تنگ آمدم
از آن سو که دیدم دلم پاره شد ‌ خرد زان خطرناکی آواره شد
درین سو زده بسته بیداغ بود ‌ طرف با طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل ‌ بر آورده آواز مرغان دهل
هوای تر و تازه آراسته ‌ چنان کار رویش خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک ریز ‌ زمین از طراوت در و چشمه خیز
ازین سو همه زینت و زندگی ‌ وزان سو همه آرد افگندگی
وگر این بیابان که ما آمدیم ‌ ببین از کجا تا کجا آمدیم
بهشت این و آن دوزخ تنگ و زشت ‌ بدوزخ نیاید کسی از بهشت
گر دل دهد کز چنین جای نغز ‌ نهد پای خود در از آن پای نغز
من اینک شدم شاه بدرود باد ‌ شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت ‌ سپه راند زان کوه پایه گذشت
نگفت انچه برخواند با هیچکس ‌ که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دالنست کانجا نشستن خطاست ‌ گذرگه طلب کرد و بر دست راست
وزان راه رفتن نیاسود هیچ ‌ نپیکرد و جز راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان برون شد بسیج ‌ چو ریگ بیابان روان گرد پیچ
رهش ریگ اندوهش از ریگ بیش ‌ لقب راهش از ریگ تفسیده بیش
همه راه دشمن ز دام و دده ‌ بهر گوشه لشکر کشی صف زده
ولیکن چو کردند آهنگ شاه ‌ ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون ‌ مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او ‌ شدی جای او گنده پای او
برون از میانجی و از ترجمه ‌ بدالنست بیک زبان همه
سخن را بر آهنگ او ساز داد ‌ جزای سزاوارشان باز داد
بر اینگونه میکرد راه را نورد ‌ زمان و زمین راز بر زیر کرد
ز اندوه فارغ وزان گشت بود ‌ شب و روز شیرین دران شست و داد
وزان ره نبوش و گر هیچ کار ‌ که چون باد بر کوه و لها غبار
دل آشنا را بر او دوختی ‌ به بیگانگان دین در آموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیوزاد ‌ قدم در ره گرد دیولاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او ‌ زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدا آفرید ‌ کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی چو کان از زر یافته ‌ بخندید چو طفل زر یافته
چو لختی دران دست پیمود راه ‌ بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت ‌ که شد او از دریافته تاج و تخت
درو رفت سالار گیتی نورد ‌ زمین از درختان زر و بید زرد
بلکایک درختانش از میوه بار ‌ همه بار یاقوت یاقوت بار
ز ناریخ زرین و زرین ترنج ‌ قریب آمده با نظرها بغنج
ز بارش جواهر زمین کیمیا ‌ تر بیجاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ ‌ ز گوهر برافروخته چون چراغ

زده برزده آن نه انگیخته ... زهر قالبی صورتی ریخته
چو در چشم پیکر شناس آمدی ... اگر زر نبودی هراس آمدی

ز بلور یک حوضه ساخته ... چو یخ پاره سیم بگداخته
در و ماهیان گرده از چرخ تاب ... تابنده تر ز آنکه ماهی در آب

دو خشتی بر آورده قصر عظیم ... یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر زرینه خشت ... گمان برد کامد بقصر بهشت

چو بسیار گردید پیرامنش ... دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی جداگانه دیوار عقیق ... ز بنیاد تا سر بگوهر غریق

در و گنبدی وش از زر تاب ... درخشنده چون گنبد آفتاب
بنفتاده گردی دران زر خشک ... بجز سوسن و عنبر دگر مشک

درون رفت سالار فرهنگ و هوش ... چو در گنبد آسمانها سروش
ستورامی از چرخ تابنده دید ... کز و بوی کافور بر می دمید

نهاده بر فرش مینا سرشت ... یکی لوح یاقوت از زر نبشت
نبشته بر او کای خداوند زور ... که رای سوی این ستوران سور

درین دخمه خفته ست شداد عاد ... کز و رنگ و رونق گرفت این لوح
بآزرم کن سوی ما تاختن ... بکن قصد بد تیغ برانداختن

بکن سبز پوستی که پوشیده ایم ... بر سوائی کس نکوشیده ایم
نگه دار ناموس ما در نهفت ... که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

اگر خفته را درین خوابگاه ... برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیره گشت ... ز دیوار گنبد در آرد بدشت

نعش را نمک سود موران کنند ... سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش ... ستوهی کنند از ستوران خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار ... برد بادش از هر سوی چون غبار
که داند که شداد را باد دست ... سنقل ستوران که خواهد شکست

غبار پراگنده را در مغاک ... رها کن که هم خاک به جای خاک
از آن تن که بادش پراگنده کرد ... نشانی نه بینی جز این خاک زرد

تو نیز ای کشاینده قفل راز ... بترس از چنین روز با ما بساز
مباش ایمن از مرگ کار آزاده ... که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنجدان آن تست ... سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشاده ست پیش تو دریای گنج ... سپاه تر الیس چنین پای رنج

از آن خط که چون قطره آب خواند ... بسا قطره آب از دیده براند
ببر گنج کان بر تو باری مباد ... ترا باد و با بات کاری مباد

سکندر بر آن لوح بار ریخته ... چو لوحی شد از شاخ آویخته
چه از چشم گرینده آشکار ... بران خوابگه گرد لختی نثار

برون رفت از آن گنجدان رخت بست ... بآن گنج و گوهر نیالوده دست
ز باغی که در منع تیغ آمدش ... یکی میوه چیدن دریغ آمدش

چو دانست کان فرش زر ساخته ... بعمری دراز ست پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت ... نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود بر از گنج بود ... زر و ده دهی سیم ده پنج بود
دگر بار سر در بیابان نهاد ... برو بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه روز آن بیابان برید ... گروهی دو ده آدمی سار دید
بیابانی سیه تر ز قیر ... به بیغوله غار با جایگیر

بپرسید شان کاندرین ساده دشت ... چه دارید ز افسانهای گذشت
گذشت از سماکیت از دام و دد ... که دارد درین دشت مأوای خود

چنین باز دادند شه را جواب ... که دور است ازین بادیه آب جو
درین ژرف صحرا که ماوای ماست ... خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخجیر بانی کنیم ... برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم ... کنیم آگه و جامه از سوی چرم

نه آتش بکار آید اینجا نه آب ... بود آب ز ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب باند ... بود آتش باد زین شهر چند

ز شبنم چو گرده هوا تیزتر / دم ما کند زان نسیم آب خور
درین کنج ما را جز این ساز نیست / وزین بر ترا انجام و آغاز نیست

همان نیز پرسیده دیگر گروه / که دارنده ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید / که پرنده در وی نیارد پرید

بیابانیانند وحشی بسی / که هرگز نگیرند خو با کسی
ببرند چندان بیک روزه راه / که آن بر نخیزد ز باد و دو ماه

از ایشان بهاگر یک آید بدست / بپرسیم زو چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند / بما بر چرا سر فشانی کنند

نماینده گاب از سبزه زهر ماست / ز تری هوا نیست کو بهر ماست
ز شغل شما چون نیابیم سود / شما را بپرسش چه باید نمود

وگر نیز پرسیم غمان در نهفت / چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چند آنکه رفتند بالا و پست / درین بادیه آب ناید بدست

بیابان درین بادیه کس ندید / همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفت پس آن گروه / که بسیار گشتیم در دشت کوه

ودیدیم چو آهوان سال و ماه / بپایان وادی نبردیم راه
شناسیم چون مار با هیچکس / خور شما جز ناسو سماریست و بس

بیابانیانی دگر دیده ایم / دز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین پیکر قیرگون / نشانی دگر میدهد رهنمون

نشان داده اند از بر خویش دور / بدانجا که خورشید را نیست نور
که شهری است چون بیشه مشک بید / درو آدمی پیکرانی سپید

نکوروی خوش خلق زیبا خصال / ز پانصد یکی را فزون است سال
وگر نیز پانصد برآید وگر / نه بینی کسی را نه پیری اثر

برون از وطنگاه اندر لکشان / بجا کس نداد است دیگر نشان
وگر نیز بیرون ازینجا کس است / بسی کوه صحرای نادیده هست

در دشت رو بنده از آب خورد / که گرماش گرم است و سرماش سرد
چو زور سستی بر نیاید ز خاک / درو جانور چون نگردد هلاک

همین است زاری که ما جسته ایم / ز دیگر حکایت ورق جسته ایم
سکندر بدان خلق صاحب نیاز / به بخشود و بخشیدشان برگ و ساز

درآموخت شان رم در آیین خویش / برافروخت شان دانش و دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست / سوی ربع مسکون نشان باز جست

چو گشتند از دوران اسیران او / بشفقت نوازش پذیران او
چو زد کار خود ساز دریافتند / بره بر دلش زود بشتافتند

از آن خاک جوشان باد سموم / نمودند راهش به آباد و بوم
سکندر رود زان دشت بیگاه گاه / ودواسیه همبر فتند پیراه و راه

سرانجام کان ره بپایان رسید / دگر بار غند علف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار / بلادش گهی دید چون چشمه سار

فگندند ماهی بر آن چشمه رخت / برآسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر بار کشتی بسی ساختند / ز ساحل بدریا درانداختند

چو دریا پدید ند یک ماه بیش / بخستگی رسانند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شبی تب زده / بپیچید چون مار عقرب زده

ز بادی جنودی بر آمد نسیم / دل رهروان زو زانده هم
گرفتند یک هفته آنجا قرار / که هم سایه خوش بود و هم چشمه ساز

بهم بر رسیدند از آن خستگی / ز تن رنج شان شد بآهستگی
ستی و الم دور گشت از شکیب / سماعی ده اسعی مراد لفریب

سیاحت کردن سکندر از حد مغرب بحد جنوب و دریافتن الماس

سماعی که چون دل بگوش آورد / ز بهر غنیمت باز هوش آورد
سخن سنج این درج گوهرنگار / ز درج اینچنین گره گوهر نثار

که شه چون ز مغرب برون برد رخت / بعرض جنوبی برافراخت تخت
هوائی جهاندیده سازنده تر / ترانه زمین را نوازنده تر

هما

چو قاروره صبح تاریخ بوی   ترنجی شد از آب این ابهر خوی
نمودند منزل شناسان راه   که شه چون کند کوچ ازین جایگاه
ور در مرد بابی همه بت پرست   رها کرده قربان یزدان ز دست
چو شب خون خورشید در جام کرد   دران منزل آنشب شه آرام کرد
جهان جوی بر بارگی بست رخت   زفتراک او سر بر آورد بخت
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ   جهان در جهان از شنخ چون چراغ
چو شه در ده بت پرستان رسید   دهی دید و ده بهتر از اندید
خمی هر کس از گل برانگیخته   زکنجد در او روغنی ریخته
پس از سی چهل روز یا بیشتر   بکندندی از مرده سر گشته سر
نهادند آن کله خشک پیش   در و باز جستندی احوال خویش
که امشب چه نیک و چه بد آید پدید   هم از روز فردا چه خواهد رسید
که فردا چنین باشد از گرم و سرد   چنین نقش وار از جهان روز و
چو دانست فرمانده چاره ساز   که تعلیم دیو است زانگونه راز
بسی حجت انگیخت رای درست   که تا دوستان که وزان رای سست
بر ان قوم صاحبدلی در گماشت   که واندوهی چند را پاس داشت
بفرخ رکابی و خرم دلی   برون راند ازان شاه لشکرکشی
ره پیچ بر پیچ تاریک و تنگ   همه راه پر خاره و خاره سنگ
پس و پیش آن کوه راه و شاه   ضرورت بدو کرد بایست راه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود   سم چارپایان بران لنگ بود
بفرسود نا از تن گاو و گور   بحجم اندر آزند سم ستور
همان رهگذرها بروبند پاک   ز سنگی که بوبند تا زو شد هلاک
ازان نان که بودند فراش راه   تنی چند رفتند نزدیک شاه
بنعل ستورانش در یافتم   به گفتنش از لعل تر تافتم
بآن سنگ رو شاه شمشیر تیز   نبرید شمشیر شه ریز ریز
چو شه دید کان سنگ را آس کرد   ربرندگی تا مثل الماس کرد

ازان کوچگه رخت پرداختند   سوی کوچگاه دگر تاختند
دهی بنید آراسته چون بهشت   سوادش پر از سبزه و آب گشت
اگر شاه شان در پناه آورد   ازان گمرهی باز راه آورد
چو طاوس خورشید بگشاد بال   زر اندود شد لاجوردی و شال
خرامنده میرفت بر پشت بور   بگورا فگنی همچو بهرام گور
دهی چون بهشتی برافروخته   بهشتی صفت حله بر دوخته
خدائی نه وه خدائی بسی   نه در کشت رانی نه در دکسی
جداگانه در روغنی هر خمی   نگنده ز نا مردمی مردمی
سری بود از مغز و از پی تهی   فرو مانده در خون همه فربهی
قصبه زدندی زران استخوان   شدندی بر آن کله فریاد خوان
صدای برون آمدی زان نهفت   صدای که ناشند باشند بگفت
گرفتندی ان نقش را در خیال   چنین بود شان گردش ماه و سال
بفرمود تا گله ها بشکنند   خم روغن از خانها بر کنند
در آموخت شان رسم و دین بزرگ   حساب خدائی و پیغمبری
چو شد کار آن کشور آراسته   روا رو شد از راه برخاسته
ره انجام را از پر زین رام کرد   چو انجم دران ره کم آرام کرد
پدیدار شد تیغ کوهی بلند   که از بر شدن بود جانرا گزند
برون برد لشکر بآن تیغ کوه   ز سیح آهده تیغ و از ان ستوه
چو شه دید کز سنگ پولاد سای   خراشیده میشد سم چارپای
نمدهای دیگر پاسهای سطبر   به بندند بر پای پویان هژبر
بفرمان شه راه میرفتند   کر بوده به پولاد میکوفتند
یکی مشت سنگ آوریدند پیش   که سم ستوران ازان گشت ریش
بسی کوفتیمشن به پولاد سخت   نشد پاره فولاد شد لخت لخت
بهر بجه هری ساختندی خراش   بار بر نیز برخاست زیشان خراش
همیگفت با هر کس از هر دری   که هست این گرانمایه تر جوهری

بدان تا پژوهش سگالی کنند   ره خویش زان اسن خالی کنند
چو افتاد در لشکر این گفتگوی   میان بست هر کس باین جستجوی
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه   یکی وادئی بود دریا شکوه
چو دریا که گوهر درآرد بغار   نه دریای ماهی که دریای مار
گذر زان شدن راه زماران برنج   که بی مار نتوان شدن سوی گنج
چو شه دیدکان کان الماس خیز   گذرگاه دارد چو الماس تیز
نظر کرد هر سو چو نظارهٔ   بدان تا بدست آورد چارهٔ
چو زانسان عقابان پرنده دید   عقابین اندیشه در ره کشید
گلو باز برند یکباره شان   کنند آنگه از یکدگر پاره شان
بفرمانبری زانکه فرمان نکوست   ازان گوسپندان کشیدند پوست
چو الماس چسپیده شد در کباب   بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
چو پرنده خوردند بالای کوه   پس هر عقابی دوانده گروه
شه الماس کان را بهم گرد کرد   یکی آب گون ده گر رنگ زرد
ازانجا سوی دشت آورد میل   فرود آمد از کوه چون سیل
ستوران ز نعل آتش انگیختند   بجای خوی از سینه خون ریختند
باخر نیروی بخت بلند   سیه از گذرگه رست شاه ارگزند
دران ریغ گشت زاری شگرف   نوازش گرفته ز باران و برف
و تاراج آن سبزهٔ بی کرده گم   ز رنج ستوران بیگانه سم
فرورنده بیش چو زرین کلید   فشان برومندی ازو بدید
جهاندار خواندش آرزم گفت   که خوی تو با خاک چون گشت جفت
بکاری تو شد بیل برداشتن   بود بر ان ده دانه انگاشتن
بیا تا ترا بادشاهی دهم   ز بیگار خاکت رهائی دهم
چنین گفت کای رایض روزگار   همه بوستان از تو آموزگار
بجز دانه کاری مرا کار نیست   بمن بادشاهی سزاوار نیست
تنم در درشتی گرفتست چرم   هلاک درشتان بود جای نرم

همونش بهر کس بکیسه جو سیر و   که تا راه داند بآن سنگ برو
کسی باز جستند بالا و پست   گرانمایه جوهر کم آمد بدست
فراوان دران وادی الماس بود   که روشن تر از آب در طاس بود
ز باران درو صد هزاران بجوش   که دیدست باران جوهر فروش
همان راه گنجینه دشوار بود   طریق شدن ناپدیدار بود
هم از ترس ماران هم از ترس راه   کسی سوی وادی نرفت از سپاه
عقاب سیه بر کمرهای سنگ   کسی دید هر یک شکاری بچنگ
بفرمود کارند میشی هزار   به بینید کان فربه ست این هزار
کجا کان الماس بینید زیر   بران کان فشانند یک یک دلیر
کجا کان الماس بشناختند   ازان گوشت لختی بینداختند
کباب و نمک هر دو برداشتند   دران غار جبار نگذاشتند
هر الماس کز گوشت افتاده بود   بر شاه بردند که آزاده بود
جز او کان الماس را کس ندید   که او بود بر قفل کانها کلید
وران پویه تعجیل بیساختند   رهی بی خطا در رهی تاختند
چو رفتند ازان راه یکماه بیش   سم بادپایان خسته از کوه ریش
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ   عمارت گهی دید جای فراخ
ز سبزی و تری و تابندگی   بر و جان و دل را شتابندگی
ز خوبی و چالاکی آن پیکرش   سزاوار تاج کیانی سرش
گهی بیل برداشت گه می نهاد   گهی بند می بست و گه میگشاد
جوانی و خوبی و بیدار مغز   ز نغزان نیاید مگر کار نغز
بدین فرخی گوهر تابناک   بفرخ بود هم ترا دو خاک
بپاسخ گشاد در آهسته رای   چو آورد پیش شرط خدمت بجای
چنان ده بهر پیشه در پیشه   که در خلقتش تابد اندیشه
گشاد در زر را جای باشد درست   چو بر نمی نشیند شود کور سست
تن سخت گو نازنینی کند   چه صنعت بود کابگینے کند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش ثنا گفت از گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار که ایشان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت و خیز بنا هست کجا کرد بازار تیز
گرامی پرستی کرا بنده نظر بر کدامین روا فگنده
جوانمرد گفت ای بلندی گرای به پیغمبری خلق را رهنمای
در آنکس دل خویش بستم که تو همان قبله را می پرستم که تو
برآرندهٔ آسمان کبود نگارندهٔ کوه و صحرا و رود
شب و روز بینش جهان آفرین نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته کزینسان بمن داد ناخواسته
بدیگر کرمها که با من نمود که از هر یکی هست صد گونه سود
سپاسش بر هم واجب آمد سپاس خوش آنکس که او باشد ایزد شناس
ترا کامدستی به پیغمبری پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام بیشتر زین بخواب تو زنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی و آن خبر شد عیان بجد منکری چون نبدم میان
بگوییم جهان چون توئی ناورید جهان آفرین چون توئی نافرید
جهان را توئی مایهٔ خرمی ز ستد تو دارد جهان محکمی
سکندر بر آن پاک پیر جوان که بودش سر و سایهٔ خسروان
غنا گفت بر تارکش بوسه داد همان نام یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی بدین خدا گر بپیچش توی
دران مرزدان مرغزار فراخ که هم سرخ گل بود هم سبز شاخ
شبا روزی آسوده شد با سپاه سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این هفت خروار کوس برآورد بانگ از گلوی خروش
دگر بار شه رفتن آغاز کرد دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند بزرع دگر باز منزل رساند
فروزنده مرزی بروشن بهشت زمینهای او جمله بیکار و گشت
درخت گل و سبزه آب روان عمارتگهی در خور خسروان
چو آتش تجلیی که ناکشته بود زمینی بآبادی در آغشته بود
بپرسید کین بوم را نام چیست سر سروران این همه بوم کیست
کشاورز کو آهن و گاو کو کجا در چنین ده کند ساو کو
یکی از بزرگان آن مرزگاه چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقطاع این دل کشانیده مرز حوالی بسی وار واز بهر ورز
درو هر چه کاری بهنگام خویش یکی زو هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد یا بد گزند مگر دو کس از دخل او بهره مند
اگر داد بودی و داور کسی ده آباد بودی و ورده بسی
بانصاف و داد از روی اینجاک بر تباهی پذیر و ز بیداد گر
جو از دخل او گرد و انصاف کم بسوز و بگرمی بپوشد بهم
بیک جو که در تابش آرند سیل جو و گندمش را برد آب سیل
سبک منجنیق ست بازوی او که گرد و یک جو ترازوی او
چو هنر و خبر یافت کان خاک و آب ز بیداد بیدادگر شد خراب
سکندر درو عدل بنیاد کرد همان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش که هر کس ده مرزد مزد و خویش
وه هر کسی مال خود را نکات بتاراج غنا کس نیارد برات
درو ره نیارد دران داوری هزار آفرین بر چنان داوری
مغنی مدار از غنا دست باز که اینکار ناساز ناید بساز
کسی را که این سازیاری کند طرب با دلش سازگاری کند

رسیدن سکندر از جنوب بحد مشرق بشهر کنگ بهشت که او را قندهار نامند

خوشا نوبت باغ و در نوبهار جوان گشت هم روز هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ همان نرگس آورد بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده پر زپشمینه او سرو   خروص صراحی ز خون تذرو
نشاط گل افگند بر طرف جوی   بر امشکگی بلبل نغزگوی
چو خوشتر ازین فصل آواز رود   وزان آب وگل کش گل آمد فرود
بسی ساز ابریشم از ساز او   دریده برار یشم آواز او
ازو بوسه وز تو غزلهای تر   یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمده است   که هندوستانش بیاد آمده است
گیا خواره را گل ز گردن گذشت   لشکر گوزن آمد از کوه و دشت
بعشر خوری نرگس خواب ناک   چو کافور تر سر برون زد ز خاک
دگر بار بر مرز هندوستان   گذر کرد چون باد بر بوستان
از ان راه چون دور حق تافته   گرد دشت ماهی تپش یافته
بهاری در دید چون نوبهار   پرستش گهی نام او قندهار
درانجا نه از زر بتی ساخته   برو خانهٔ گنج پرداخته
ز گوهر دو چشم اندرون دوخته   چو روشن دو شمعی برافروخته
بفرمود شه تا برآرند گرد   ز تمثال آن پیکر سالخورد
سخن گو یکی لعبت از کنج کاخ   سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
که ای شاه جهان داور دادگر   که از خاور او راست تا باختر
دگر کین بت از گفتهٔ راستان   فرینده دارد یکی داستان
جهاندار فرمود کان دلنواز   گشاید در درج یاقوت باز
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ   که زرین درش هست و فیروزه شاخ
دو مرغ آمدند از بیابان گشت   گرفته دو گوهر بمنقار جست
همه شهر مانده از ایشان شگفت   که چون شاید این مرغ را گرفت
بزرگان که این مملکت داشتند   بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بردنی هر کسی کو در آه   که برگوهر او را بود دستگاه
برای رفتن مشتاق آن انجمن   که از بهر بتخانهٔ خویشتن
وری کان ره آورد و مرغ هواست   گرش آسمان برنگیرد ز دست

برقص آمده آهوان یکسره   ز وحشت آواز آهو بره
نسیم گل و نالهٔ فاخته   چو یاران محرم هم ساخته
سرائیدن ترک با چشم تنگ   فروهشته گیسو گیسوی چنگ
سخنهای هر سخته بانگ ساز   تو گویی وی او گوید از چنگ باز
بیوسه غزلهای ترمیده هی   طبرزد و ستانه شکر سیده هی
چو گوراز دریا چنین کفل کرد گرد   برآمیخت شنگرف با لاجورد
گل تر برون آمد از خار خشک   بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بتفصیلی چنین شاه ایران و روم   ز دریا برانه آمد با باد و بوم
از انجا بمشرق علم برفراخت   یکی ماه برکوه و بر دشت تاخت
درآمد بآن شهر بیوسر شست   که ترکانش خوانند گنگ بهشت
عروسان بت رو که در وی بسی   پرستندهٔ بت شده هر کسی
سر و تاج آن هیکل دلربای   برآورده با طاق گنبد سرای
فروزندهٔ صحن آن تازه باغ   ز بس شبچراغ شب چون چراغ
زر و گوهرش برکشاینده رتود   که با بت زیان بود با خلق سود
بگیسو غبار از ره شاه رفت   بسی آفرین کرد با شاه گفت
بزر در گوهر نهاده نیاز   که گیتی فروز است و گردن فراز
اگر شاه را فرمان بود در سخن   فرو گویم این داستان کهن
دگر رمه بیکری شنگ خال   گشاد از لب چشمه آب زلال
از ان پیش کاین بتخانه داشت   یکی گنبد نیز ویرانه داشت
نشستند بر گنبد این سرای   ز فیروزی و فرخی چون همای
بدین چون درآمد زمانی دراز   فگندند گوهر پریدند باز
ندیدند همتای او در جهان   فرو پیچید آب شان از دهان
پدید آمد اندر میان داوری   خبر کرد شان عاقبت باوری
بتی ساختند از همه زر درو   بجای دو چشم آن دو گوهر درو
ز خورشید گیرد همه دیده نور   ز ماکی کند دیده خورشید دور

چراغی که گوران بدو خرم اند
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد
چو دید آن پریرخ که دارای دهر
شد آن گنج آگنده را برگشاد
بسی راند بر شوره و سنگلاخ
ز پیروان برستی خبر داد شان
چو خاقان خبر یافت از کار او
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد
نشستند کشور کشایان بهم
پذیرفت خاقان از و دین او
سکندر بخاقان اشارت نمود
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم
بشرطیکه باشی تو همراه من
و چون ختم شد هر دو را گفتگوی
چنان رای زد تا جدا از جهان
بنه نیز چندانکه باز آیدش
همان خان خاقان بخدمتگری
سپه نیز با او تنی ده هزار
بعرض جنوبی نمودند میل
چو نزدیک آب کبود آمدند
حکایت چنان رفت از آب ژرف
بران ساحل آرام سازی کنند
دران بحر بینی سر آید و بس
چو از نافهٔ صبح بو می برند
جهاندار فرمود تا یکدو میل

درود و رشان یاد کمتر دهند
بت بی زبان را شه آزاد کرد
بران مهربانان بیاورد مهر
نگهداشت برخی و برخی بداد
گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
وزین طوطیان تنگ داد و شان
برآراست منزل سزاوار او
شهنش رحمت بیش ز اندازه کرد
سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
در آموخت آیات و آیین او
کزین مرحله کوچ سازیم زود
در و نیک و بد را تماشا کنیم
برافروزی از خود دگر گاه من
که قاصد کند راه را جستجوی
که پوید سوی راه با همرهان
بمقدار حاجت بکار آیدش
جریده بهمراهی و رهبری
خردمند و مردانه و مرد کار
شکار افگنان هر یکی سوی خیل
بپایین دریا فرود آمدند
که دریا کنار است آنجا شگرف
غزلها سرایند و بازی کنند
که در هیچ بحری نگفتست کس
باب سیه سر فرو می برند
کند لشکر از طرف دریا رحیل

مکن بیوهٔ چند را گرم داغ
نشستند بر پیکر آن نگار
یکی گنج پوشیده دادش نهان
دگر ره زمینوی روحانیان
بهر بقعهٔ کادمی زاد دید
ز پرگار مشرق زمین فرزمین
بدرگاه شاه آمد آراسته
چو زاهیرش این خم لاجورد
پس آنگه که شد روزگار دراز
دگر روز چون مهره در مهره بست
بدو گفت کین چند جالیست نرم
شگفتی که باشد بدریای ژرف
پذیرفت خاقان که دارم سپاس
به بنگ اختری روی آر بامداد
تنی ده هزار از سپه برگزید
دگر ما بقی را ز گنج و سپاه
باندازه او نیز برداشت برگ
علامت سوی مشرق انگیختند
چهل روز زینگونه رفتند راه
بران فرضه گاه انجمن ساختند
عروسان آبی چو خورشید و ماه
کسی کو بگوش آورد سازشان
همه شب بدین ساز و گنج کوه
چو شب نافهٔ مشک را بر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه

شب بیوگان را مکن بی چراغ
که با داغ اسکندر است این شکار
کز و خیره شد چشم گوهر فشان
درآورد سر با بیابانیان
بر ایشان سخن گفت وز ایشان شنید
دگر ره در آید باقصای چین
جهان پر شد از گنج و از خواسته
کبودی در آمد بدینار زرد
همان عهد را تازه کردند بار
فراخان هند و شد آتش پرست
بدریا نشستن هوا بست گرم
ببینیم نمودارهای شگرف
که آییم سوی راه یاره شناس
که شب روز را تاج بر سر نهاد
کز و هر یکی شاه شهری سزید
بله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
سلاحی که باشد ز شمشیر و ترک
همه ره ز ر مغربی ریختند
نبردند پهلو بآرام گاه
قلمها برانجم برافراختند
همه شب برآیند از آن چشمه گاه
شود بیهش از لطف آوازشان
طرب میکند آن گرامی گروه
ستاره در گنج گوهر کشاد
روان گشت بی لشکر و بی نبه

بران توشه گه خیمه زد زود ور   که گوهر ز دریا برآورده نور
پراگنده گیسو بر اندام خویش   زده مشک بر نقره خام خویش
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش   جگر گرم شد خون بجوش آمدش
شگفتی بود لحن آن زیر و بم   که هم خنده و گریه آرد بهم
چو دیبای چین بر فلک زد طراز   شد از صوف رومی جهان بی نیاز
درین آب شوریده خواهم نشست   که راز خدائی درین پرده هست
اگر پرسی انه عقل آموزگار   بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی که بوده شگرف   در آور و کشتی بدریای ژرف
نمودش که تا نایم اندر فراز   نباید که گردی تو زین جا باز
گر آیم ترا خود شوم حق گذار   وگر نه تو دانی و ترتیب کار
در انگند کشتی بدریای چین   که دیدست دریا کشتی نشین
ز چندان حکیمان عیسی نفس   بلیناس فرزانه را بود و بس
جهان و جهان را مدر آب شور   جهان دید دانش ز هر دست زور
که سوی محیط آب جنبش نمود   نیاز آمدن باز گشتن نبود
زره نامه چون بار بستند راز   شو باز بس گشتن آمد نیاز
گرفتند لختی در آنجا قرار   ز سیلی محیطی همه رستگار
که این مرحله منزلی مشکلست   بره نامها در پسین منزلست
اگر منزلی رخت زان سو بریم   ازین سوی منزل دگر نگذریم
طلسمی بفرمود بر ساختن   اشارت کنان دستش افراختن
چو زینسان طلسمی متین ریختند   ز رکن جزیره برانگیختند
کزین جای در نگذرد راه کس   ره آدمی تا اینجاست بس
چو خسرو طلسمی از آنگونه ساخت   درین لعبه راز یزدان شناخت
بدان تا طلسمی مهیا کند   مرا این که چون خضر دریا کند
ز دریا چو ده روز بگذاشتند   غلط بود منزل خبر داشتند
وزان بند اگر کشتی تاختی   درو سالها دایره ساختی

دران لعبتان دید کز موج آب   علم برکشیدند چون آفتاب
سر آینده هر یک دگرگون سرود   سرودی نوائین تر از صد درود
بر آن چوب آواز لختی گریست   دگر باره خندید کین گریه چیست
ملک را چو شد حال ایشان درست   دگر بار شد باز جائی نخست
باستاد کشتی چنان گفت شاه   که کشتی در افگن در آن موج گاه
خطرناکی کاروان خسته ام   شدن دو روز کم توانسته ام
نگهبان کشتی پذیرنده گفت   در آور و کشتی بدریا ز دشت
شه کاروان گشت کشتی گرای   فرو ماند خاقان چین را بجای
ندانم درین راه کم بودگی   هلاکم دواند ز آسودگی
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد   کسی را که بگذاشت بدرود کرد
از آن همرهان بکار آمده   هر آنچه بود اختیار آمده
سوی ژرف آمد ز دریا کنار   بدریای مطلق در افگند بار
چو یک چند کشتی روان شد بر آب   پدید آمد آن سیل دریا شتاب
نواحی شناسان آب آزمای   هراسیده گشتند از آن ژرفجای
جزیره یکی گشت پیدا ز دور   درفشنده مانند یکپاره نور
ز پیران کشتی یکی کاروان   چنین گفت با شاه بسیار دان
دلیری مکن کاب این ژرفجای   بسوی محیطست جنبش گرای
سکندر چو زینحال آگاه گشت   کزین سیل که بیش نتوان گذشت
کزین بیشتر خلق را راه نیست   از آن سوی دریا کس آگاه نیست
هر آن کشتی کاردانجا شتاب   طلسمش نماید اشارت بآب
به تعلیم او کاروانان راز   دگر باره زان راه گشتند باز
بفرزانه گفت این همه رنج برد   طفیل چنین شغل باید شمرد
بفرمان کشتی کسش چاره ساز   جهانجوی زان سیل که گشت باز
پدید آید از دور کوهی بلند   بگرداب در گنج آن کوه بند
برون نامدست تا نگشتی خراب   ز مستی کسی زنده زان بند آب

چو استاد کشتی بآن خطر رسید   ببرکار کشتی خط اندر کشید
ببالا آن بند کوه ایستاد   به پیوند فرزند میکرد یاد
خبر داد شه را شناسای کار   ازان ژرف دریای ناسازگار
خردمند خوانده ورا کام شیر   که چون کام شیرست زخون دلیر
به بیماری اندر تب آمد پدید   رخ ریش را آبله بر دمید
کنون در خطرهای جان آمدیم   زباران شونا و دان آمدیم
بقیصور میکرد واین راه باز   درینجا چنین ست رای دراز
مثل زد سکندر بران کوهسار   که دیری درست آید اندوه دار
گر آن رای فیروزه یاری دهد   زکشتی ره رستگاری دهد
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ   طلسمی برون آرم از روی سنگ
کسی کو دران گنبد آرد قرار   بران طبل زخمی زند استوار
عجب آمد این شعبده شاه را   که فرزانه چون سازد آن راه را
ز بایستنیهای او هرچه خواست   همه آلت کار او کرد راست
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ   پذیرای آوازه افسون و رنگ
بشه گفت چون گنبد افراختم   طلسمی و طبلی چنین ساختم
شه آن کاروان را که کشتی براند   بفرمود تا کشتی آنجا رساند
شه آمد سوی گنبد سنگ بست   به طبل آزمائی ووائی بدست
برون جست کشتی ز گرداب تنگ   ورا بنجای گردش نماندش درنگ
بشادی بفرزانهٔ چاره سنج   بسی تحفه داد و جز مال و گنج
که آن کام شیر از حد بابلست   سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز دانا بپرسید این راز را   ازان طبل پیدا کن آواز را
که چون کشتی افتد دران کنج کوه   یکی ماهی آید سطبر و شکوه
بدان تا چو کشتی بدر روز هم   بلا دیدگان را کند در شکم
هراسان شود تا ز آواز تیز   شود ژرف دریا نماید گریز
بدین فن ره کشتی از تنگنای   نداند دگر راز را جز خدای
فرو برد لشکر بپایین کوه   برون رخت با او برون شد گروه
جهاندار گفتش چه دریافتی   که رو از جهان پاک برتافتی
که هر کشتی کو بدینجا رسید   ازین بند که رستگاری پدید
زبس بود مارا خطرهای آب   قضای دگر کرد بر ما شتاب
اگر راه پیشین خطرناک بود   که از رفتن آینده را باک بود
همان چاره باشد گزین تیغ کوه   بخشکی برون جان برد این گروه
ز دریا ره ست این ره دور دست   که دوری و دیریش را چاره هست
ز فرزانه کاروان بار جست   که رائی درو اندیشه دار درست
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه   کند رهنمونی مرا سوی راه
کنیم گنبدی زو برانگیز مشق   یکی طبل در گردن آویزمش
برائی رسد کشتی از بندگاه   بآئین پیشین در افتد براه
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت   بجا آورد آشکار از نهفت
باوستاد کاری خداوند هوش   دران بار سخت شد سخت کوش
طلسمی مسی در وی انگیخته   بگردون ورش طبل آویخته
درانداز کشتی بآن بند آب   بزن طبل تا چون نماید شتاب
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد   ز دیوآنگی گشت چون دیو باد
بزد طبل و بانگی ز طبل حیل   برآمد چو بانگ پر جبرئیل
شه از مهر آن کار سر دوخته   چو مهر بهاری شد افروخته
دگرگونه در دفتر آرد دبیر   ز ره نامهٔ ره شناسان پیر
ز یک بحر چون هست بیرون مرود   همانا که مشکل نباشد سرود
خبر داد دانای هیئت شناس   باندازه آنکه بودش قیاس
زند دائره گرد کشتی در آب   پس او کند نیز کشتی شتاب
چو آن طبل روئین گرگینه چرم   بماهی رسانند یک آواز گرم
روان گرد آب از بر و بال او   کند میل کشتی بدنبال او
شه او باز می آن طلسم شگرف   گراینده شد سوی دریای ژرف

بر آن کوه دیگر نمودش درنگ / سوی فرضه گشت بالای سنگ
چو شد روی شب از رواق کبود / رسن بست بر فرضه هفت رود
بدان فرضه بی آنکه اندیشه کرد / رسن بازی شد وان پیشه کرد
درین عزم که بر طبل کشتی گرای / که زحمی ز نا کو نماند بجای
چنان کرد لطف خدا یاوری / که حاجت نبودش بآن داوری
بسی کو کند دارو چشم ساز / بداروی چشمش نیاید نیاز
بسی تب زده قرص کافور خورد / بخورده شد آن تب چو کافور سرد
دواکردن از بهر درکسبان / بسازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ / بکشتی در آمد چو جوشان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان / ستون را قوی کرد اندر جهان
بر افروخت او را کشتی بساز / بآن ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بآب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی چگویم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته بسی بر بسی سرگذشت
چو آسوده بر خاک آن دشت پاک / غم و ترس برداز دل سهمناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان بسی نیکویی یاد کرد
بهو خاقان ازین حالت آگاه شد / خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند / بسی گنج دریای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان پیلکه وان خط ساختن / طلسمی بدان گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه / گرفتار کردن بآن بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن / رها ننده طبلی بر انگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاهان فلک یاد کرد / دل و جان خاقان بدو شاد کرد
جهان باد بی آمدن را ربود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آمد بدست / مرادی در و رکه پوشیده هست
خیالی که در پرده شد بی‌کوش / نه بیند درو جز خداوند هوش
گر اینجا بپرداختی شهریار / زدست که بر خاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی / تراور جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته / بناورد یاد از چنان رفته
جهان تاختن بازیاد آمدش / خطرناکی رفته یاد آمدش
ورای سفر خاست از کوچگاه / سر آهنگ لشکر در آمد براه
قلاور ز بر داشت آهنگ خویش / شد از پای محمل کشان راه پیش
ز رنگین علمهای گوهر نگار / همه روی صحرا شده نوبهار
ز تیغ و سپرها بیاراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
در آمد برین شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون بر آورد گرد
بسی بیابان بر آورد خرش / سپه را ز مال خودش داد بخش
بیابان چو شد دیده بگرفت پیش / که جوشنده دید از تفش مغز خویش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت / عمارت پدید آمد از آب و گشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست / بپرده نامه نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر / که شهری است این از جهان بیک بهر
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز / دگر چیز را نیست بازار تیز
کسی را بود پادشاهی درو / که بینند فترا کسی درو
غریبان گریزند زین جایگاه / که وحشت کنند روز زایشان سیاه
نگیرند آتش بنجوید قرار / ز هولی که باشد بدریا کنار
چو خورشید سر بر زند زین حلق / بر آید ز دریا طراقا طراق
چنان کز چنان نعرهٔ هولناک / بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزیر زمین و خمه دارند بیست / که طفلان ودان و خمه چند هست
بزرگان در آنحال دارند گوش / دگر نی نه دل پای دارد نه گوش

دل شاه شوریده شد زین شمار
ز فرزانه درخواست تدبیر کار

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه
که قوم این ده بامدادان پگاه

ازان پیشتر کافغان آید خروش
برآید ز لشکر که آواز گوش

تبیره زنان طبل بازی کنند
ببانگ دهل نغمه سازی کنند

بدانگونه تا روز گردد بلند
ز طبل و دهل بر نیارند بند

بدان تازه دریا که آید خروش
نیوشنده را مغز ناید بجوش

چو بانگست کافغان و بیداد را
سبب چیست آن بانگ و فریاد را

بشه گفت فرزانه کز اوستاد
چنین یاد دارم که هر بامداد

چو بر روی آب افتد آفتاب
ز گرمی مطبق شود موج آب

پس آوازها خیزد از موج بر
که افتند چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود اندران
که تندی همانست و تندر همان

دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماب وارد دران آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را
ز خود برکشد جوش سیماب را

دگربار چون زان افق بگذرد
بتید از او آنرا که بالا برد

چو سیماب در پستی افتد ز اوج
برآید چنان بانگ مائل بموج

جهان مرزبان کارفرمای دهر
درآورد لشکر بنزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد
دران مرحله برگ ره ساز کرد

مقیمان بقعه چو آگه شدند
بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود
خریدند گر نوش و گر زهر بود

ز هر نقد کان بود پیرایه‌شان
یکی بیست میکرد سرمایه‌شان

شه از خاصهٔ خویشتن بی بها
بهر مشتری کرد چیزی رها

جدا گانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دانست سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکر شکن

فرستاد نزلی بترتیب خویش
خورشها دران نزل زاندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسپند
دگر خوردنیها جز آن نیز چند

خود آمد بخدمت بسی عذر خواست
که نامد ازان نزل راه تو راست

بیابانیان را نباشد نوا
بجز گرمی کان بود در هوا

بر او گرد شه عرض آیین خویش
خبر دادش از دانش و دین خویش

ز شه دین پذیرفت و گردان سپاس
که زان گمرهی گشت یزدان شناس

ز درگاه خود شاه نیک اخترش
روان کرد با خلعتی در خورش

چو سیفور شب قرمزی در نوشت
در افتاد ناگه ازین بام طشت

فروخفت شه با رفیقان راه
دران یخ ره آسود تا صبحگاه

چو ریحان صبح از جهان بر دمید
سر آهنگ فریاد دریا رسید

نگر طشت و دو شنبه کافتاده
بوقت سحرگه صلا داده بود

شه از هول آن بانگ زهره شگاف
بغرید چون کوس خود در مصاف

بفرمود تا لشکر آشوفتند
بیکبار نوبت فرو کوفتند

خروشیدن طبل و فریاد کوس
جرس باز کرد از گلوی خروس

بآواز طبلی که برداشتند
دگر بانگ را باد انگاشتند

بدینگونه تا سر برآورد چاشت
تبیره جهان را پر آشوب داشت

همه شهریان گرد آن طبل تیز
دل آشفته گشتند چون رستخیز

ندیدند بر طبلگاه نفیر
چو بر طبل و جلال برنا و پیر

شگفت آمد آواز آن سازشان
که می بود غالب بر آوازشان

چو نیمی شد از روز گیتی فروز
روان گشت زانجا شه نیمروز

همه مرد و زن در زمین بوس شاه
بحاجت نمودن گرفتند راه

گزین طبلهای شجاعت نمای
چه باشد که طبلی دو ماند بجای

مگر چون خروشان شود ساز او
شود بانگ دریا ز آواز او

دران شهر زان روز رسم اوفتاد
که در جنبش آید دهل بامداد

شه آن رسم را نیز بر جای داشت
که هر صبحدم با دهل رای داشت

بماهی کم و بیش زان ره زمین
درآمد بآبادی ملک چین

بلشکرگه خویش ره باز یافت
فلک را دگر بار دمساز یافت

برآسود یکماه زان خستگی
بسیچیده ره باهستگی

مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز سازگان هیچ بیچاره نیست

رسیدن سکندر از حد مغرب بحد شمال و بستن سد یاجوج و ماجوج

دماغ مرا کز غم آمد بجوش
بابریشمی تار کن حله پوش

چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب
ز گرمی شد اندام شیران کباب

بپیشانی ناموری از دست برد
ز زردی هوا چرک سردی سترد

گیا دانه بگشاد بگسست برگ
بلاله ستان اندر افتاد مرگ

بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکر خنده شد میوه بر میوه دار

ز هامون سوی کوه شد عندلیب
بگریه همیگفت چیزی غریب

بکوشش جهان از هوای بمود
نوای چکاوک نیامد هنوز

در افگند خورشید گردون نورد
ز باد خزان نیش عقرب بخورد

شب و روز میرفت در چین درنگ
بشغیر اهنگی تیغ غازی بجنگ

چو شیران دریدار ز هر دست زور
گهی ساق گاو و گهی سم گور

در ایام ماحور گرمای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین را جیز کرد
در خواب را تنگ دهلیز کرد

رها کرد خاقان چین را بجای
دگر بار سوی سفر کرد رای

بسی گنج در پیش خاقان کشید
در آنجا سپه در بیابان کشید

فرو کوفت بر کوس رحلت دوال
ز مشرق در آمد بحد شمال

بیابان ریگ روان دید و بس
نه پرنده در وی نه جنبنده کس

بسی رفت و کس در بیابان ندید
همان راه را نیز پایان ندید

زمین دید رخشان عذار رخنه دور
در و ریگ رخشنده مانند نور

بشه گفت رهبر که این ریگ پاک
همه نقره شد نقرهٔ تابناک

بماند اثر بردار ازین راه گنج
بخند آنکه محمل کشش آید برنج

بلشکر نگر ورنه از عشق سیم
گران بار گردند و پابند سیم

همه بار شد بود از زر ناب
بدان نقره مانند ولیکن ز اشتاب

ولیک آز زور آورش کار کرد
از و داشتی چند را باز کرد

در ان راه میرفت چون باد تیز
هوا برندید از زمین گرد خیز

یکی هفته بنشست بر جابه گرد
که از نقره بود آن زمین را نورد

تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم

نه از سیمش آرام شایست کرد
نه سیماب را نیز بایست خورد

ز سودای ره کاب او در دل بود
نه سودای آن سیم در خورد بود

کجا چشمه بود نانند نوش
در ان آب سیماب را بود جوش

چو شوزش نبودی در آب زلال
ز سیماب کس را نبودی ملال

بخوردندی آن آبها را دلیر
که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو زش در آب اندر ز پیخ و بس
نخوردندی آن آب را هیچکس

وگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی در روز زندگانی بسی

بفرمود شه تا جواری آورند
در آن آب و آتش بجای آورند

چنان برکشند آب را زآبگیر
که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدینگونه یک ماه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند از آن مغرش سیم سود
بجایی که آنرا نشان داده بود

نهادند بر خاک رخساره پاک
که خاکی نیاساید الا بخاک

پدید آمد از امگاهی ز دور
چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاقی از گنج کوه
که از دیدنش در دل اندشکوه

ببالای آن طاق فیروزه رنگ
کشیده کمر کوهی از خاره سنگ

گروهی بر آن کوه دین پروران
مسلمان فارغ ز پیغمبری

بالهام یزدان زرکی قیاس
بر احوال خود گشته ایزد شناس

چو دیدند سیمای اسکندری
پذیرا شدندش به پیغمبری

ز تعلیم او دانش آراستند
در و دانش عود او درخواستند

سکندر در دانش از بر گشاد
بر ایشان در دین و دانش گشاد

چو دیدند شاهی چنان چاره ساز
بچاره گری برگشادند راز

که شفقت کن ای داور دستگیر
برین زیر دستان فرمان پذیر

پس این کرلیوه درین سنگلاخ
یکی دشت بینی چو دریا فراخ

گروهی در آن دشت یاجوج نام
چو با آدمی زاده دد بو قام

چو شیران آهن دل الماس چنگ
چو گرگان بد گوهر آشفته رنگ

رسیده ز سر تا قدم موی شان
نه بینی نشانی بجز روی شان

بدستی ببالا جهانے بجورد
کسی را نه اندیشهٔ گرم و سرد

بچنگال و دندان همه چون دد
بخون ریختن جست دندان زده

بگیرند هنگام تگ یا دررا
بناخن خراشند پولاد را

همه در خرام و خورش ناسپاس
نه بینی در ایشان کس ایزد شناس

ز هر طعمه کان بود جستنی
طعامی ندارند جز رستنے

ندارند جز خواب و خور هیچ کار
نمیرد یکی تا نزاید هزار

گیاهیست آنجا زمین خیز شان
چو بلبل دهد دانه دیر شان

از آن هر شبانروز مشتی خورند
همانجا بخسپند و در نگذرند

جز آن گردهی شان بخوردن گیاه
چو آتش بسبزی بیابند راه

چو بر آفتاب افگند ماه جرم
بجوشند بر خود بکردار کرم

خورند آنچه یابند بی ترس و بیم
بدینگونه تا ماه گردد و نیم

چو گیرد یکی ماه تا کاسته
شره گردد از جمله برخاسته

فتد سال تا سال ابر سیاه
ستمگار باری در آنجایگاه

نماند از آنکه در دشت و کوه
ازو سیر گردند چندین گروه

ز بس مستی خوردن اژدها
کنند آب و دانه یکی سر رها

بامید آن کوه دریا ستیز
که انداز و آن ابر سیلاب ریز

چو آواز تندر بگوش آورند
زمین را چو دوزخ بجوش آورند

دگر خورد شان نیست جز بیخ و برگ
نباشند بیمار جز روز مرگ

چو ناگه بمیرد یکی زان گروه
خورند نعش هم ایشان ورا دشت و کوه

نه مردار ماند در آن خاک و شور
نه کس مرده را نیز بنقید بگور

جز این یک هنر نیست کان آبناک
ز مردار دورست و ز مرده پاک

بهر مدت آرند بد ماهتاب
کنند آشنا نهای ما را خراب

رما گوسپندان بغارت برند
خورشهای ما هرچه باشد خورند

ز گرگان چنان کم گریزد گله
کز آن گرگساران بیک مشغله

چو دریا بگشتن ستیز آورند
بکوشند و در ما گریز آورند

گریزیم ز ایشان برین ساده سخت
بکردار پرندگان بر درخت

ندارند بالی چنان آن گروه
که ما را در آرند زان تیغ کوه

بدفع چنان سخت بتیارهٔ
ثوابت بود گر کنی چارهٔ

چو بشنید شه ظلم یاجوج را
که پیل افگند هر یکی عوج را

بدانگونه سدی ز پولاد بست
که تا رستخیزش نباشد شکست

چو طالع نمود آن بلند اختری
که شد ساخته شد اسکندری

از آن مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست آنرا نیافت

دگر بار در کار عالم روی
روان شد سراپرده خسروی

بدانکار چون مدتی در گذشت
نمایند خوشتر بر کوه و دشت

پذیره آمد آراسته منزلی
که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار باره بسیجان خویش
ره آورد چشم از ره آورد خویش

دگرگونه دید آن زمین را سرشت
هم آب روان دید و هم کارکشت

همه راه بر باغ و دیوار نی
گله به گله کس نگهدار نی

ز لشکر یکی دست بر زد فراخ
کز آن میوه تر کشاید ز شاخ

بچیده یکی میوه تر هنوز
ز خشکی تنش چون کمان گشت گوز

سوار دگر گوسپندی گرفت
تنش گرد زان کار بندی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت
ز خشک و ترش دست کوتاه گشت

بفرمود تا هر که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گرایید شد در شتاب
گذر کرد زان سبزه و جوی آب

پدیدار شد شهری آراسته
چو فردوسی از نعمت خواسته

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ
پدیدش دری ز آهن و چوب و سنگ

در آن شهر شد با تنی چند چیر
همه غایت اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته
در و قفل از آن جمله برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز
به پیش آمدندش بلطف و نیاز

فرود آوریدندش اندر نکاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ

بسی خوان نعمت برآراستند
نهادند و خود پیش برخاستند

پرستش نمودند با صد نیاز
زهی میزبانان مهمان نواز

چو رفت شه نزل ایشان بمهر
بدان خوب چهران برافروخت چهر

بپرسید شاه کاین چنین بی‌هراس
چرا ایمنید اندرین چند پاس

بدین ایمنی چون رسید از گزند
که بر در ندارد کس از قفل بند

همان باغبان نیست در باغ کس
ز رمه نیز چوپان ندارد جرس

شبانی نه صد هزاران گله
همه گرد بر گرد صحرا یله

چنین است این ناحفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا به کیست

بزرگان آن شهر پروردگار
دعا تازه کردند بر شهریار

که آنکس که بر فرق افسر نهاد
بقای تو بر قدر افسر دهاد

خدا یاد در کارها یاورت
هنر سکهٔ نام نام آورت

چو پرسیدی از حال ما نیک و بد
بگوئیم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه
که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر موی از راستی نگذریم

نداریم در پرده کژ بسیچ
بجز راست بازی نداریم هیچ

در کجروی بر جهان بسته ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم

دروغی نگوئیم در هیچ باب
بشب بازگونه نبینیم خواب

نه پرسیم چیزی کزو سود نیست
که یزدان بدان کار خشنود نیست

پذیریم او هرچه آن خدائی بود
خصومت خدا از نه مائی بود

نکوشیم با کردهٔ کردگار
پرستیده را با خصومت چه کار

چو عاجز بود یار یاری کنیم
چو سختی رسد بردباری کنیم

گر از ما کسی را زیانی رسد
در آن رخنه ما را نشانی رسد

برآریمش از کیسهٔ خویش کام
بسر یار با خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قلبیم در حال خویش

شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریهٔ دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ز دیگر کسان ماند زدیم چیز
ز ما دیگر آن هم ندزدند نیز

نداریم در خانه با قفل و بند
نگهبان نه با گاو نه گوسفند

نگیریم کالای کس را بزور
نگیرد ز ما نیز کس پای مور

خدا کرد خردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ بر میش ما دم زند
هلاکش در آن حال برهم زنند

گر از کشت ما کس برد خوشهٔ
رسد بر دلش تیری از گوشهٔ

بکاریم دانه که گشته بکار
سپاریم گشته به پروردگار

نگردیم بر گرد گادرس و جو
نگر بعد شش مه که باشد درو

بما زانچه برجای خود میرسد
یکی دانه را هفتصد میرسد

چنین گر یکی کار دگر صد کنیم
توکل بایزد و نه بر خود کنیم

نگهدار ما هست یزدان و بس
بیزدان پناهیم و دیگر نه کس

سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری
کنیمش سوی مصلحت یاوری

نباشیم کس را نه بد رهنمون
نه جوئیم فتنه نه ریزیم خون

به غمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همه یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار
نیاریم و ناید کسی را بکار

نداریم خود خود از یک دریغ
ندانیم جز سنگی از سنگ تیغ

دد و دام را نیست از ما گریز
نه ما را ابر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و چرم گور … ز دریا در آینده بیدست و زور
دگرها که باشیم زان بی‌نیاز … نداریم شان از در و دشت باز
خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد … که چندان دگر توانیم خورد
چو میرد کسی دل نداریم تنگ … کز دریا آن و دنیا بچنگ
تجسس نداریم کین کس چه کرد … نخان بر نداریم پیش را که خورد
بهر چه آفریننده کرد راست … نگوئیم کیین چون و آن از کجاست
چو از سیرت ما دگرگون شود … ز هر کار ما ز و و پیچ ون شود
گوان نو تر قصه نشنیده بود … نه در نامه خسروان دیده بود
نخواهیم دگر در جهان تاختن … بهر صید گه دامی انداختن
ها تا که پیش جهان از ما ی … جهانست ازین بیکران بجای
اگر سیرت اینست ما هر چه ایم … و گر مردم انیست ما خو کرده‌ایم
نگر سیر کردم ز خوی دوان … در آموز آئین این بخردان
بکنجی و راز کوه نشستی … بایزد پرستی میان بسته
چو دید آنچنان دین پروری … نکرده شه از پای زیب چیزی
از ان مملکت شاد دل بازگشت … روان کرد لشکر چو دریا بدست
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و سنج … پراگنده لشکر چو مور و ملخ
مغنی بهاران دم جانفزای … کلیدی که شد گنج گوهر گشای

از انجا چو ون در شکار آوریم … بمقدار حاجت بکار آوریم
نه بسیار خواریم چون گاو و خر … نه لب بسته داریم از خشک و تر
ز ما در جوانی نمیرد کسی … نگر بهر کو عمر دارد بسی
بس کس نگوئیم چیزی نهفت … که هر پیش رویش نیاریم گفت
بهرسان که مارا رسد خوب و زشت … سر خود نتابیم ازان سرنوشت
کسی گیر و از خلق با ما و رار … که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه … فرو ماند سرگشته بر جایگاه
بدل گفت ازین رازهای شگفت … اگر زیرکی پند باید گرفت
مرا بس شد از هر چه اندوختیم … حسابی کزین مردم آموختیم
بد ایشان گرفتست عالم شکوه … که آفاق را عالم شنیده این گروه
فرستادن ما بدریا و دشت … بدان بود تا باد اینجا گذشت
گر این قوم را پیش ازین دیدمی … بگرد جهان بر نگردیدمی
ازین رسم نگذشتی آئین من … جز این دین نبودی کزین دین من
چو در حق خود دیدشان حق شناس … در دو در مردم داد شاهان بقیاس
ز رنگین علمای دیبای روم … وشی پیش گشته بهر مرز و بوم
بهر جا که او تاختی بارگی … رهاندی بسی راز بیچارگی
درین در نگهبان کلید آوری … از و گنج گوهر پدید آوری

باز گشتن سکندر از حد شمال بطرف وطن خود و بیمار شدن در راه

چو میوه رسیده و بود شاخ را … کدیور فرامش کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته … زمین محتشم گرد از خواسته
ز شادی لب بسته خندان شود … رطب بر لبش تیز و دندان شود
رخ سرخ سیب اندر آرد بفنج … بگردون کشی سر به آرو و ترنج
بر از نار بستان شده کوی کاخ … ز بس بارکاو در و بستان بشاخ
ز بیرون غنی خاک بادام دوست … ز سر کنده بادام را مغز و پوست
درختان نگر شو بیسا ختند … که عناب فندق بر آمد اختند
لکد و بر کسیده طرب رود را … گلوگیر گشته بدام رود را
چو تاجی در و لعلها دوخته … شود چهره نار افروخته
همه سیب و نارنج مینا بدست … عروسان زرین کمر مست
در آویخته مرغ انجیرخوار … بدرودی بهر شاخ انجیردار
ز ده بوسه بر فندق … دهن … لب لعل عناب شکر شکن
بر انگشت پیچیده زلف سیاه … ز سرمستی انگور مشکین کلاه
ز نزدی سید کس بر آورد و نحو … سبد هامی انگور پر بار می

شده خوشه پالوده سرتا قدم
ز چه جست سبزه شده سوی خم

لب جم برآورد خوش و نفیر
هم از بوی شیره هم از بوی شیر

درین فصل کآفاق پر شور بود
سکندر ز سوز جهان درد پود

بیابان وادی و دریا و کوه
شب و روز میگشت با آن گروه

بسی خلق را از سر صلح و جنگ
برون آوریدا ز گذرها آهنگ

چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر
بدو نیز هم تنگ شد رهگذر

جهانرا به آمد شدن هرکه هست
دو لختی دری داد لختی شکست

ازین سرو ششش پهلو و هفت شاخ
که بالاش تنگست و پهلو فراخ

چنان آمد آواز هاتف بگوش
گزین پیشتر سوی سخن بگوش

رساندی زمین را با آخر نورد
سوی منزل اولین باز کرد

سکندر چو بر خط نگارنده پیر
بود پنج حرف این سخن یادگیر

بس است اینکه بر کوه و دریا زدن
زدی پنج نوبت بدین پنج حرف

ز کار جهان پنجه کوتاه کن
سوی خانهٔ خویشتن راه کن

مگر جان بیونان برم زین دیار
نوشنده مست شد هوشیار

خبر سید و کوشش بر آواز داشت
ازان خوش سگالجنان باز داشت

بشایسته آن راز معلوم کرد
وزانجا گرایش سوی روم کرد

ز خشکی تری و دریا و دشت
بسی راه ویرانه را در نوشت

بگریان رسید از کنار جهان
نگریان درآمد چو کرمانیان

وزانجا ببابل برون برد راه
ز بابل سوی روم زو بارگاه

چو آمد ز بابل سوی شهر دور
سلامت شد از پیکر شاه دور

بسستی درآمد تنک بارگی
ز طاقت فروماند یکبارگی

بکوشید کارو سوی روم رای
فرو بسته شد شخص را دست و پای

گمان برد کآبی گزاینده خورد
درو زهر زهر اندر او کار کرد

نهیب تو هم تنش را گداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت

دو اسپه فرستاد قاصد بپیش
بیونان زمین سوی دستور خویش

که بشتاب تعجیل کن سوی من
اگر باز بینی دمی روی من

همان زیرکان را که کارآگهند
بهاور اگر صد دگر پنجه اند

چو قاصد بدستور دانا رسید
در بسته را جست با خود کلید

ندید آنچه در رستگاری بود
درو نقش امیدواری بود

همه زیرکان را ز یونان و روم
طلب کرد و آمد با آن مرز و بوم

هم اندر ره درآمد بر شهریار
برو گه که آن روز بود اختیار

تن شاه را بر زمین دید پست
برنجی که نتوان ازان رنج رست

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه
بمالیدش انگشت بر نبض گاه

چو اندازهٔ نبض دید از نخست
نشان از دلیلی دگر بار جست

بفرمود زآنجا که درخورد بود
دوائی که دارو آن درد بود

دوا گر بود جمله آب حیات
وفا کی کند چون درآید ممات

جهانجوی را کار ازان در گذشت
که رنجش براحت کند بازگشت

ازان بارکز خانهٔ اصل برد
ودیعت بنجواهندگان می سپرد

جهان چو زرش داد در دیگ خاص
خلاصی زکرخاک یابد خلاص

وجودش چو ساکن شد از تافتن
درآمد پی برگ عدم ساختن

شکر خنده شمعی که جان مینواخت
چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت

برآمد یکی باد و زد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ

نه سبزه رها کرد و بر شاخ سرو
نه برنامد بر تو بهاری نه زرد

فروزنده گلهای با بوی مشک
فرو چهره مریند بر خاک خشک

سکندر که بر رخش شه زین نهاد
ز نالیدگی سر ببالین نهاد

مغنی تو ای مرغ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفتست پاس

وصیت کردن سکندر با رفیقان خود و یاد کردن از احوال ماضی و دریغ خوردن ایشان بر و

چو در بر آمد آواز مرغان بگوش
ازان مرغ بیجان برآورد خروش

چو باد خزانی درآمد ز دشت
دگرگونه شد باغ را سرگذشت

از آن باد بر باد شد رخت باغ   فرو مرد بر دست گلها چراغ
زر اندود شد سبزهٔ جویبار   ریاحین فرو ریخت از برگ بار
درختان شاخ آتش افروختند   ورقهای رنگین بباد سوختند
ببازار دهقان در آمد شکست   نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان   که رفتی سوی برکهٔ خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب   در افگنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش ناز   دد و دام کرده بر او ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را   خسک بر گذرگاه پوینده را
تماشاگران باغ بگذاشتند   مغان از چمن رخت برداشتند
بسوهان زده سبلت آفتاب   چو سوهان پر از چین شد روی آب
تهی ماند باغ از رخ دلکشان   نه از بلبل آوازه نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها   نوای و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت   فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی   شه از رنج بر وی سلامت تهی
دم سرد شه باد سرد بود   جهانگرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید   توانا بنا تندرستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال   که جولان زدی در هوا ماه و سال
چو پژمرده لاله بیفتاد سرد   بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر   نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند   ز هر گونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز   بنامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود   چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند باز   نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن در خدنگ   که پوینده ناید زمانی درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج و درد   بهانه در آرد زمانه بدرد
چنان افسرد رونگارش کلاه   که بر مرگ خویش آیدش اندر رود
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب   بیفتاد زان جمله رای صواب
چراغی که مرگش کند دردمند   هم از روغن خویش باید گزید
هر آن میوه کو بود دردناک   هم از جنبش خود در افتد بخاک
بخشکی که او چاره جان کند   چو درمان نه بیند چه درمان کند
شناسندهٔ حرف بر تخت بند   حساب فلک راند بر تخت چند
رخ طالع اصل بی نور یافت   نظرهای سعد از برش دور یافت
ندید از مداوای هیچ اختری   در آن رزم ملاح یاری گری
چو دید اختران را دل اندر هراس   هراسنده شد هر دو اختر شناس
چو اسکندر آیینه در پیش داشت   نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته   گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان   خمیده شد از باد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن   بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را   بصحرا نهاد از دل این راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ   دهن باز کرد اژدهای نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچ گاه   نه نخجیر خواهد شدن مهر شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت   بآسایشم داشت در کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه   همان مهر باقی نشد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار   که ره نا درم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند   کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من   بر شوخ مگر کم کند رنج من
کجات کرم تا شمشیر تیز   دهند این تنش راز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند   خداوند شمشیر و بخت بلند
کمر بسته و تیغ بر داشته   یکی گوش ناسفته بر داشته
بطوفان شمشیر زهرآب خورد   ز دریای قلزم برآورد گرد

بسی خرد را کردم از خود بزرگ
بسی گوسپندان رهانده ز گرگ

شکسته بسی را بهم بسته ایم
بسی بسته را نیز بشکسته ایم

ستم را بشفقت بدل کرده ایم
بسا مشکلاتی که حل کرده ایم

ز قنوج تا قلزم قیروان
چو میغ روان بود تیغم روان

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد
ز زنجیره ام گلوگیر شد

نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
کز انسان کسی در نداند نوشت

بدارای دولت سرافراختم
ز دارا بدولت سرانداختم

زدم گردن تور و قنطال را
گرفتم بچین جای جیپال را

ز فادیل دهادیل کین خواستم
ز تا سک بمنسک ره آراستم

فرو شستم از ملک رسم مجوس
بر آوردم آتش ز زرباکدس

شدم بر سر تخت جمشیدوار
ز گنج فریدون گشادم حصار

برانداختم وخمهٔ عادرا
گشادم در قصر شدادرا

سراندیپ را کار بر هم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم

خبر دارم از رستم و بخت او
هم از جام کیخسرو بخت او

ز مشرق بمغرب رساندم کمند
همان سد یاجوج کردم بلند

بقدس آوریدم چو آدم نشست
زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست

بظلمات مشعل برافروختم
ز ظلم جهان چشم بردوختم

ببازی نماندوختم هیچ نام
بغفلت نینداختم هیچ گام

بهر جا که رفتن بسیچیده ام
سر از داد و دانش نه پیچیده ام

هوائی کز و سنگ خارا گداخت
چو نیروی تن بود با ما بساخت

کنون در شبستان خرد بر بند
چو نیرو نمانده شدم دردمند

سر آمد ببالین چون گشت سست
بناشد ببالین سر تندرست

سیه تا سپید دیدم این کارزار
ز رنگ سیه تا باب سیاه

گرم بازپرسی که چون بوده ام
نمایم که یکدم نیاسوده ام

بدان طفل یکروزه مانم که مرد
ندیده جهان راهی جان سپرد

جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر

در این بیست و شش سال کم بیش من
بسی غیرت آمد فزایش من

کزین سی و شش بود کرسی تراز
همین نکته گویم سرانجام کار

گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دارم نشان هم ز مهر

جهاندیده گانرا شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس

نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی

ز هر دانش دفتری خوانده ام
چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ایم

گشادم در از هر ستمگاره
ندانم در مرگ را چارهٔ

بجز مرگ هر مشکلاتی که هست
بچاره گری چاره آید بدست

کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر فشاندم برابیشای خاک

ببارید کو خاک را زر کنند
مداوای جان سکندر کنند

ارسطو کجا تا ازین تنگنای
بر و کم جهاندار بفرهنگ و رای

بلیناس کو تا یا فسونگری
کند چارهٔ جان اسکندری

کجا شد فلاطون بر هنرگار
مگر نکتهٔ با من آرد بکار

نمودار والیش دانا کجاست
بد اندم مگر کین گزند از چه خاست

بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را

دو اسپه بهر سو فرستند کس
مگر شاه را دل دهد یک نفس

برید اینحکایت بفرفوریوس
مگر داستاندم از این فسوس

دگر بار گفت این سخن هست یاد
چنین در ز زندان توان برگشاد

ز رنجم در آسایش آرد مگر
بدینخاک بخشایش آرد مگر

بسی کرده ام کار نا کردنی
روانی چنین باشد از زردنی

چو گشت آسمانم بدین گوش پیچ
نیاید بر آورد آن آواز هیچ

نگیرد کسم دست و نا رد بباد
بدین بیکسی در جهان کس مباد

ز خاکی که سر بر نگرفتم تخت
همان خاک را یابدم باز جست

از آن پیش کافتم درین آب گند
سبوی بر سر آب خواهم فگند

زمادر برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارند باز

سبکبار دارم گران چون شوم
چنان کامدم به که بیرون شوم

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود در کوه یا خود چه کاست

من آن مرغم و مملکت کوه من
چه رفتم جهان را چه اندوه من

بسی را چو من زاد و هم زود کشت
که نفرین برین دایهٔ گوژ پشت

زمن گرچه دیدند شفقت بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنید ار ستم کرده ام
ستمگر کشتی نیز هم کرده ام

چه مشکین سری بر دم در آمد بخاک
بمشکوی پاکان برم جان پاک

بجای غباری که بر سر کنید
بآمرزش من زبان تر کنید

بگفت این و چون کس ندادش جواب
فرو خفت بیخویشتن شد بخواب

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آر زان خفتگان سرود

ببین سوز من تازه کن ساز نو
مگر خوش بخسپم بر آواز نو

دل دادن ارسطاطالیس سکندر را

چو گل را شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز
ور چاره بر کس نگردند باز

تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج ار شتابنده پی کم کند

چو شب را گزارش در آمد بزیست
نخندد بخورشید شبنم گریست

جهاندار نالنده تر شد ز دوش
زبانگ چو سهما بر آمد خروش

ارسطو جهاندیدهٔ کارساز
ببیچارگی ماند از چاره باز

امید بهی در سرشته ندید
دوا را بدرگاه او ره ندید

لبشه گفت ای شمع روشن روان
تو چون چشم روشن همه خسروان

چو پروردگار انظر شد زکار
نظر دار بر فیض پروردگار

از آن پیشتر کاید این سیل تیز
چرا بر نیاید ز بار ستیز

دران پیش کین مهر بریزد ز جام
چراغان من بر نیاید زکام

نخواهم که مویت ریزان شود
ترا موی افتد مرا جان بود

ولیک از چنین شربت ناگزیر
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر

ندل مید هر گفتن این می نیوش
که می خوارگان را بر آرد ز هوش

نگفتن توان کین صراحی بریز
که در بزم شه گردن توان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی
نخواهد نشستن ز بیروغنی

بدار از تهی روغنی دل بداغ
که ناگه کسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفته کزین ره گذر
که آمد مرا زندگانی بسر

بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده ام گردش ماه و مهر

کفی خاکم و قطرهٔ آب شست
ز ماده و نر آفریده نخست

ز پروردگیهای پروردگار
بدینجا رسیدم سرانجام کار

که چندانکه شاید شدن پیش و پس
مرا بود بر جملگی دسترس

دران وقت کردم جهان خسروی
که هم تن قوی بود و هم دل قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر گذر رخت باید کشید

بده بیش از نیم شراب غرور
که هست آب حیوان از ینجا دور

ز دو رخ مشو تشنه را چاره جوی
سخن در نهفت و در چاه جوی

دعا را بآمرزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آموزگار

مغنی یکی ناله برکش ز جان
که تاریک شد پیش چشم جهان

برو تازن آتش آه را
دمی نوحه کن عمر کوتاه را

مگر زین نواهای مردم فریب
دل خسته را خاطر آید شکیب

فرستادن سکندر سوگندنامه جانب مادر تا در ماتمش جزع و فزع نکند

چو رخت از سر کوه برد آفتاب
شهنشاه غلطان در آمد بخواب

شب آمد چه شب اژدهای سیاه
فرو بسته ظلمت پس و پیش راه

شبی سخت بی مهر و تاریک چهر
بتاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره گره بست بر کارها
فرو دوخت لب را بمسمارها

فلک ورد و ماه فلک زردگیر
بهم هر دو افتاد در خم تیر

جهان چون سیه رودی انگیخته
بموی زر و زرنخ در آویخته

چو از مهر مادر بیاد آمدش
پریشانی اندر نهاد آمدش

بدود سیه بر کند خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را

که از مهر من دل نداری به بند
نکوشی بفریاد تا سودمند

دو شاخ از سر کلک یکشاخ کرد
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

ز پرکار معنی که باریک شد
نویسنده را چشم تاریک شد

به نیکی دهد هر یکی را نیاز
یکایک همه خلق را کارساز

که این نامه از من که اسکندرم
سوی چار مادر نه یک مادرم

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد
زرولق بیفتاد ناریج زرد

نه آن گویم ای مادر مهربان
که مهر از دل آرد فسوس از زبان

مسوزان ز بی دست پرورد خویش
بنه دست بر سوزش درد خویش

بشیری که جوز دیم ز پستان تو
بخواب خوشم در شبستان تو

بفرمان پذیران دینا و دین
بفرماندهٔ آسمان و زمین

بزندانیان زمین زیر خشت
بنزهت نشینان خاک بهشت

بموجی که خیزد ز دریای جود
بامری کزو ساز در شد وجود

ببرکار هفت آسمان بلند
بفهرست هفت اختر ارجمند

بهر شمع کز دانش افروختند
بهر کیسه کز فیض بردوختند

به پرهیزگاران پاکیزه رای
به باریک بینان مشکل گشای

بآزرم سلطان درویش دوست
بدرویش قانع که سلطان اوست

بشب زنده داران بیگاه خیز
بخلوت نشینان خونابه ریز

بشب نالهٔ تلخ زندانیان
بقندیل محراب روحانیان

بعزلت نشینان صحرای درد
بناخن کبودان شبهای سرد

برنجی که خسپد بر آسودگی
بعشقی که پاکست ز آلودگی

بحرفیکه در دفتر مردمیست
بنقشی که حمل کش آدمیست

بصبری که ورنا شکیبا بود
بشرمی که در روی زیبا بود

دران شب بدینگونه بگداخت شاه
که در بیست و هفتم شب خویش ماه

بفرمود کز زیرکان یک دبیر
که باشد خردمند و دانا دبیر

دران نامه سوگندهای گران
فریبنده چون لابهٔ مادران

دبیر زبان آور از گفت شاه
جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

چو بر شقهٔ کاغذ آورد قیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

پس از آفرین آفریننده را
که بینایی او داد بیننده را

چنین بسته بود آن فروزان نگار
بآن پرورشها که آمد بکار

که گر قطره شد چشمه بر رودبار
شکسته سبو بر لب رودبار

برین زرد گل گر ستم کرد باد
درخت گل سرخ سرسبز باد

بسوزی بلی گر خبر بشنوی
که چون شد بباد آن گل خسروی

ازین سوزش ایام دوری دهد
خدایت درین غم صبوری دهد

بسوز دل مادر دلپذیر
که باشد جوان مرده و مانده پیر

بحجت نویسان دیوان خاک
بجا آورندان فرمان پاک

بجانی کزو جانور شد حیات
بجان داوری کارد از غم نجات

بآن نام کز نامها برترست
بآن نقش کارایش پیکرست

بآگاهی مرد اندیشه شناس
برسایی عقل صاحب قیاس

بفرقی که دولت بر او تافتست
بپایی که راه صفا یافتست

بخوشنودی خاک افتادگان
بخوشخویی طبع آزادگان

بسرسبزی صبح آراسته
بمقبولی نزل ناخواسته

بمحتاجی طفل تشنه بشیر
بنومندی دردمندان پیر

ببند دل غریبان بیمار هوش
باشک یتیمان پیچیده گوش

بناخفتگیهای غمخوارگان
بدرماندگیهای بیچارگان

به پیروزی عقل کوتاه بین
بخورسندی زهد خلوت نشین

بدردی که زخمش پدیدار نیست
برنجی که با مرهمش کار نیست

بفریاد و فریاد آن یکنفس
که نومید باشد بفریادرس

بصد قبله آمد ز دین پروران / بوحی که آمد به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گزیر / بآن راهبر کو بود دستگیر

بآن در کزو در گذشتن باوست / ترا و مرا بازگشتن باوست
نبا دیدهٔ روی و مساز تو / بجز وی مگوش ز آواز تو

بآن آرزو کز منت بس مباد / باین عاجزی کاینچنین کس مباد
بداد آفرینی که داننده اوست / همان جان ده و جان ستاننده اوست

که چون این وثیقت رسد سوی تو / نگیر د گره طاق ابروی تو
مصیبت ندارم که پوشی پلاس / بهنجار منزل شوی ره شناس

بهیچی متابی نگر وی ز راه / کنی در سر انجام گیتی نگاه
گر ماندنی شد جهان بر کسی / بآور غم و سوگواری بسی

گر امیده بر کس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که اندوه خوری / کنی سوگواری و ماتم گری

ازان پیش کاندوه خوری زینهار / برارای مهمانیی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش

که آنکس خورد زین خورشهای پاک / که غائب نباشد ور از زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز انده من بخور در زمان

وگر کس ندارد نظر سوی خورد / تو نیز انده غائبان در نورد
غم من مخور کار من در گذشت / بکار غم خویش کن بازگشت

چنان دان که یام دو چندان درنگ / که هم پای عمرم در آید بسنگ
چو بسیاری عمر ماند کیست / اگر سی بود سال و گر صد یکیست

چرا ترسم از رفتن هشت باغ / که دریا کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم بر و جای گیر

چرا خوش ترانم بآن صید گاه / که بی دود دار است و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب / ز من یاد وا ماندگان را شکیب

چو شبدیز راندم ازین تند رود / ز من باد بر دوستداران درود
رهانید ما را افلاک زین حصار / که با او همه کس چو من رستگار

چو نامه بسر برد و عنوان نبشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز

مغنی باهنگ غم ساز ده / ز حالم جهان را خبر باز ده

وفات یافتن سکندر علیه السلام

مگر گوشه گیرد ز گیتی کسی / نماند چو من تا بحسرت بسی
دگر شب که شه بخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد

چو خورشید گردنده بنهفت روی / دران شب ز ناخن بر آورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن چو چنگ / هوا شد بیا ز ناخن سیم رنگ

و دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند

ز کام ذنب زهری انگیختند / مه و چرخ را در گلو ریختند
دگر گونه شد ز آئین خویش / اجل دید بالای بالین خویش

بیفسرد خون از رگش زیر پی / ز جوشیدن جان بر آورد جوی
سیاهی ز دیده بدر زد خیال / سپیده دمش را در آمد زوال

بجان آمد و جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید در خنده چون شمع مرد / بآنکس که جان داد جان را سپرد

ز شمع دماغش چنان رفت نور / کزو بود بیننده را چشم دور
دم آید چو روغن ز سوزنده شمع / بمیرد در روشنائی ز جمع

چو انوار مشعل نشیند فروز / رخ شب نماید سیه تا بروز
بپرواز آید چو باز روان / نه بیند کشش چون پرد از میان

شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که با آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کار راز نهان

درین کار اگر چاره کس شناخت / چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو زین خانه بربست رخت / زدندش ببالای آن خانه تخت

چه نیکی که اندر جهان او نکرد　　جهانش بپاداش نیکو نکرد
اگرچه ز ره تا فتن تفته بود　　رهی رفت کان راه نارفته بود
چرا چون بکوچ عدمگاه رفت　　خبر با می آن راه با کس نگفت
اگر گفتنی بودی ازین قصه باز　　نهفته نماندی درین پرده راز
زدند از گهرهای زرکار او　　یکی مهد زرین سزاوار او
وز اندوده ان مشک و کافور و عود　　بگوری شده موج طوفان و دود
چو تن مرده اندام چون سیم سود　　کفن عطر و تابوت زرین چه سود
وز آن دست خاکی تهی ریخته　　منادی ز هر سو برانگیخته
ز هر گنج دنیا که در بار بست　　بجز خاک چیزی ندارد بدست
سوی مصر بردند از شهر دور　　که بود آن دیار از بداندیش دور
برابر ز ایوان آن تختگاه　　نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی　　نیابی در و مهربانی بسی
جهان زاید نیکو نه شد رسم و راه　　بر آرد پگاه و ندارد نگاه
نه زین رشته سر میتوان تافتن　　نه سر رشته را میتوان یافتن
ببین در جهان گر جهان دیده　　کزو چند کس را زیان دیدهٔ
چه بینی درین طارم سرمه گون　　که می آید از سیل او بوی خون
در ان میل منگر که زرین درست　　که آن زر نه از سرخی آتش ست
مشو جفت این جادوی زرق ساز　　که پنهان کش ست آشکارا نواز
ز شغل جهان برکش ای دوست دست　　که ماهی بدین جوش از تیغ رست
جهان چیو و کامی بر شیم کس ست　　از و نیمی آبی دگر آتش ست
بگیتی پژوهی چه باشم دلیر　　که دو دست بالا و گر دست زیر
اگر آسمان با زمین ساختی　　بما هر زمانی نپرداختی
بمهمانی بزم سلطان شدن　　نشاید بره در پریشان شدن
سکندر کزان جام چون گل شگفت　　ستد جام بر یاد او خورد و خفت
مغنی یک امشب بر آواز چنگ　　خلاصم ده از پیچ این راه تنگ

سرانجام چون در پس پرده رفت　　ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
ره انجام را هر کجا ساز داد　　از ان ره بگیتی خبر باز داد
مگر هر که در گیرد ان راه پیش　　فرامش کند راه و رفتار خویش
بهار سکندر چو از باد سخت　　بخاک او فتاد از کیانی درخت
برندور دولتش ز کافور پر　　ز دیبای پیرون بر آموده در
رفیقی که عطرش کفن سای کرد　　بتابوت زرین ورش جای کرد
ز تابوت فرموده بد شهریار　　که یکدست او را کنند آشکار
که فرماندهٔ هفت کشور زمین　　همین یک تن آمد ز شاهان همین
شما نیز چون از جهان بگذرید　　ازین خاکدان تیره خاکی برید
با سکندر یشش وطن ساختند　　ز تختش تخته درانداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد　　کس این واقعه را بپایان نبرد (رفته)
بخاکش سپردند و گشتند باز　　در و دخمه کردند بروی فراز
بپایان رسانید چندین هزار　　نیاید بپایان هنوز این شمار
تجسس گری شرط این کوی نیست　　درین پرده جز خامشی روی نیست
جهانی که با اینچنین خوار نیست　　که در خورد چند ستمگار نیست
ز خورشید وان آتشین میل او　　در انداز سنگی بقندیل او
بهر سازگاری ندارد سپهر　　کمر بست بر کین با ماه و مهر
برون لاف مرهم پرستی زند　　درون زخمهای دو دستی زند
چو طوفان انصاف خواهی بود　　نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
دهد حلقه را زان سو بهی　　وزان سو کند حلقه را ماهی
بدین ماند احوال این دو دگر　　که هست آسمان با زمین هم نبرد
نظامی گره برزن این بند را　　مترس و مترسان تنی چند را
چو سلطان صلا در دهد گوش کن　　می تلخ بر یاد او نوش کن
کسی گو که آن می خورد نوش باد　　بجز یاد سلطان فراموش باد
مگر چون شود راه بر من فراخ　　برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

زمستان

زمستان چو پیدا کند دستبرد
گلوگیر و آفاق را از غبار
در و دشت را شبنم چرخ گوز
جوانمردی باغ پیرایه سنج
تم خام دهقان چو آید بجوش
نشینند شاهان برامشگری
چو زاسکند آمد بروم آگهی
بزرگان اگر دست بوس آورند
همه نامه شد که بنوشت پیش
ز طومار آن نامهٔ دل شکن
بامید خوشنودی جان او
چو شد کار او نیز هم ساخته
نگر کز یک آواز رامش پروز
پس از مرگ اسکند را اسکندروس
اگرچه ز شاهان فیروز بخت
نبالید چون بلبل دردمند
بزرگان لشکر نمودند جهد
ملک زاده را عزم شاهی نبود
که بر من حرام ست می خواستن
بجای کمان بدکه گرد و چو چنگ
ز و ماند ایوان و اورنگ او
بدین سرسری ملک ناپایدار
ز دنیا چه دید او بآن دلکشی
همه تخت و پیرایه را سوختم
هوسهای این نقرهٔ زر فرید

رسیدن نامهٔ سکندر بمادرش و آگاه شدنش از وفات اسکندر

کند ایمن از تف و تاب تموز
شود مفلس از کیمیاهای گنج
قصب افگند بر پشمینه پوش
خورند آب حیوان اسکندری
که شد عالم از شاه عالم تهی
بدرگاه اسکندروس آورند
بمادر سپردند بر مهر خویش
چو طومار پیچید بر خویشتن
نگهداشت سوگند و پیمان او
از و نیز شد کار پرداخته

به تشنه گیاهای جلاب گیر
دهند آب ریحان فروشان دی
غزالان که در نافه مشک آورند
چه گفتم آیین ره چه زاد از سخن
ملوک طوائف ز هر کشوری
همه زیور روم شد زاغ زنگ
چو مادر فرو خواند غم نامه را
دلی گرچه شد روز بروی تباه
پس شاه او نیز چندانکه زیست
مغنی بدان ساز غمگین نواز

نالیدن فرزند اسکندروس در وفات پدر و ترک کردن بادشاهی اسکندروس

چو او کس نیامد سزاوار تخت
که زیر افتد از شاخ سرو بلند
که با آن ولی عهد بندند عهد
که در وی جز ایزد پناهی نبود
بجای پدر مجلس آراستن
بخورشید کافتد بکام نهنگ
پذیرا شود دخمهٔ تنگ او
چگونه توان کرد پا استوار
که من نیز خواهم همان دلخوشی
ز تخت کیان دیده بر دوختم
بسا کیسه کز نقره و زر درید

و زین ملک وه روز رانی نداشت
چو آهو بره کو در آید بخواب
در گنج بر روی کشایند باز
ز شاهان لشکرکشان عذرخواست
مرا با حساب جهان کار نیست
گمانم ز بدگان جهانگیر شاه
من از خدمت خاکیان رسته ام
نخواهم شدن زو جهانگیرتر
چو دیدم کزین حلقهٔ هفت خوش
نشینم بکنجی چو افتادگان
چو پیمانه برگشت بر ترس کنی

فرو بارد از ابر باران خورد
لعاب زجاجی دهد روزگار
یخ خورده کرده دهد زمهریر
سفالینه خم را ز ریحان می
کباب تر و نقل خشک آورند
چه بازی برآراست چرخ کهن
نبشتند گیتی ندارد وسی
بروم اندر آمد شبیخون زنگ
سیه کرد هم جان هم جامه را
سر خود به پیچید زاند زر شاه
همه سال خون خورد و خون میگریست
درین سوزش غم مرا چاره ساز
مرا زین شب محنت آری برون
بر آشوب شاهی بجنباند کوس
بچندین نواها نوائی نداشت
لند آتش مادرش دل کباب
بجای سکندر کنندش نیاز
که جز بر من این شغل وا زند راست
که این رشته را سر پدیدار نیست
بر و مری جوانی کند عزم راه
با یزد پرستی میان بسته ام
نه زو تیز یا رای و تدبیر تر
بر آن تخت و رشد جهان تخته پوش
بغم خواری جان آزادگان
سر دره کنی هرچه در سر کنی

همان به که پیش از برانگیختن   شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت   که ترسم درآید شبیخون بخت
درین غار چون عنکبوتان غار   ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی ویره خانه بدست آورم   دران ویره تنها نشست آورم
باشک خود از جوهر جان پاک   فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هرچه پیچید نیست   بسیچم هر آنچه آن بسیچید نیست
شوم مرغ ویرکوه طاعت کنم   به برگ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز   کنم بر فرشته در توبه باز
بآسانی از رنجها بگذرم   که دشوار میرم چو آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افگنند   کف خاک را زیر خاک افگنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری   شکیبنده باشی دران داوری
دگر ناوری تلخی مرگ یاد   بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در ویره کوهی نشست   ز شغل جهان شست یکبار دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد   بزن زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جهان از پس پیر خویش   مگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز   نه آن کرد کو را توان گفت باز
بسا یوسفا را که در چاه بست   بسا گردنان را که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر   بر آور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیر و بم آمد بگوش   وزین ناله زار کردم خموش
سکندر چو زین کنده بگشاد بند   بر افگند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او   دران پویه گشتند همراه او

انجامش روز ارسطاطالیس حکیم

ارسطو که مانند آن آفتاب   ز ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست   چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی   طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او   ز استاد او تا بشاگرد او
چو دیدندگان پیک منزل شتاب   بمنزل شو ولی رقیبان پاس
خبر باز جستند زان هوشمند   که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان   کزو دو شد هر کسی را گمان
شتابندهٔ راه دیگر سرای   چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم   بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی   درین ره نه بینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خوانده ام   ز صد بند هفت آسمان خوانده ام
چهل مدخل از دانش آراستم   بگشتم در ره هر چه میخواستم
همه در شناسائی اختران   فرو گفتم احوال گردون دران
کنون گر یقین گفت باید سخن   رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک رهم آگهی هست   که این خوان پوشید از ما تهی هست
سخن چون بانجا رسانید ساز   سخنگوی مردان سخن ماند باز
بالو و روغن روشن چراغ   بفرمود کارند سیبی ز باغ
بکف بر نهاد آن غریبنده سیب   ببوئی همی داد جانرا فریب
نفس را چو زین طارم نیل رنگ   گذرگه در آمد بدهلیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه   که صبح مرا سر بر آمد ز کوه
بیزدان پاک آمد این جان پاک   سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی آه سرد   بر آورد گردون ازو نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت اسباب را   بیاران نینداخت آن سیب را
مغنی بآن جرعهٔ جان نواز   بر آهنگ این نالهٔ نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست   بآن ناله زین ناله وانیم رست

انجامش روزگار هرمس حکیم

چو هرمس باین ثروت و پایه سید   رهی دید کز وی رهائی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی   که کالای گیتی ندارد بسی

چه باید گران باری ساختن
زکوه گران تا بدریای ژرف
من آن آهو و چشیم همچو گور
شما نیز چون عزم راه آورید
مغنی برآرای لحن درست
بدان لحن بردن توان مایه داد
چنان شد حکایت درین مرز بوم
بدان طفل مانم که هنگام خواب
درین چار طبع مخالف نهاد
بود چار دیوار آن خانه سست
همان آرزو خواهیم درست
مغنی بیاد آر بر یاد من
بو والیس را سر در آمد بخواب
نشسته رفیقان یار یگرش
ز نیروی طالع خبر باز جست
بآن همنشینان که بودند پیش
که این اختران گر چه فرخ پی اند
شمار ستم تا نیاید بسر
فلک نارسیده بآن بازگشت
مغنی درین پرده دیر سال
بلیناس را چون سر آمد زمان
که هنگام کوچ آمد آهنگ تراز
باین هفت هیکل که دارد سپهر
گهی در خرم غنچه در انکاخ
شد آمد بقدر زمان کی کنم

چو باید بدریا در انداختن
درو بام پر شد ز باران برف
بپای خورم رفت باید بگور
بپاکی یزدان پناه آورید

جهان خانهٔ نحس بود از نخست
چو شد آهو و گور و آدم پدید
درین ره پناه خود از هیچکس
درین گفتنش خواجگی بار برد

انجامش روزگار افلاطون حکیم

همه گنجهای جهان راز باد
که بالغ ترین کس منم زاهل روم
نگهواره خوابش آرد شتاب
که آب آید و آتش و خاک و باد
که بنیاد شان از دل بناشد درست
کهن من شدم آرزو نو برست
سرودی بر آهنگ و باد و من

فلاطون چو در گفتن آمد چه گفت
چو در پردهٔ مرگ ره یافتم
بگفتن نشش رهنمون آید مغ
چگونه توان راستی یافتن
گذشت از صد و سیزده سال من
بدین داستان چون زمانه گذشت
بکن شادم از شادی این سرود

انجامش روزگار والیس حکیم

بیا زی گری چون فلک بی درنگ
بناهای او تا در آیا فت سست
خبر داد و زاند از عمر خویش
زنا فرخی نیز خالی نیند
بگیتی نیاید کسی داد و گر
در فتهای ما باز اندر نوشت
نوائی بر انگیز و با آن خیال

چو هر ناتوان یافت تیمار دست
ستاره دل از داد بر داشته
چنین گفت کاین ساخته بس
چه نحس او فتد در سیارگان
چو باز اختر سعد یابد قران
چه گفت این پناهنده را کرد یاد
مگر با نوائی چنین ای ناله

انجامش روزگار بلیناس حکیم

بجای دگر می کنم ترکتاز
سرم هم فرو نیاید از راه مهر
گهی بر پرم طوطی در آن شاخ
بد و نیک خود را نهان میکنم

گلین خانهٔ کو سرای منست
من از اوج گیرنا سر دوم
بری دارم از پشه ها ناپدید
چگونه نهم بر سر سدره پای

درو ناتوان هر گیاهی که رست
گزینده شد گور و آهو رمید
نسازم بجز پاک یزدان و بس
سخن را چه رانم که او نیز مرد
که رود چنین راست او تار ماست
که ما نیز در خاک خواهیم خفت
ز هر پرده روی بر تافتم
نداند که آن خواب چون آیدش
ز گردش همی باید عنان تافتن
بده ساله ماند احوال من
فلک فرش او نیز درهم نوشت
مگر بگذرم زاب این هفت رود
در افگند کشتی بدریای آب
تنومند را نا توانی شکست
ستمگر شده داد بگذاشته
ازین هفت هندوی کحلی جرس
بود دور دور ستمکارگان
به نیکی رسد کار نیک اختران
فرو بست لب دیده برهم نهاد
فرو بارد از تنگ من اثر اله
چنین گفت در گوش کار آگهان
چنین هیکلی دان که جای منست
که در خانه سی آیم و میروم
بهر جا که خواهم توانم رسید
چو خواهم کنم ز دل حجره جای

بدست و بدریا توانم گذشت
نشستن آیم که خواهم شدن بر فراز
بر آسود ز آشوبهای جهان
وگر زان ترنم شوم خفته خیز
چو آمد گه عزم فرفوریوس
چو پاینده گی نقش در سر نشست
کما گر اندیشه قیمت دهد شود
همه سال محمل کشش از بسیج
مغنی در آور سرم را ز خواب
مگر کاب آن رود چون آب رود
شنیدم که زهری بر آمیختند
چنین گفت چون مدت آمد بسر
همه زیرکان گرد بالین او
بسقراط گفتند کای هوشمند
تبسم کنان گفت کای نیکزاد
در آمد باو نیز طوفان خواب
مغنی ره رامش جان بساز
نظامی چو این داستان شد تمام
ز پس روزگاری برین بر گذشت
به حال حکیمان پیشینه گفت
بخندید و گفتا که آمرزگار
درین گفتگو بود خوابش ربود
زننده رهی رو که بر رود ساز
گر این بخردان راستد روزگار
بنامه نصرة الدین که چرخ بلند

بهم الیاس و با ما هم خضر دست	جز این هرچه یابی در ایوان من
بر بندند وان زن هر چه مانند بار	چو گفت این ترانم باواز نرم
گذشتی بدو مرگ ما همرهان	مغنی بیار آن نوای شگفت

انجام روزگار فرفوریوس حکیم

بنه بر گرفت بست و نواخت کوس	بهم صحبتان گفت کاین باغ نغز
چو تاریک و ز رخ چیر روشن بشست	ز دانائی ماست مارا هراس
فنا در تو قبه دریده شود	جز از روی چربی فروغان چنگ
فنا سایه از محنت و درد و رنج	چو پرداخت زین نقش پرکار او

انجام روزگار سقراط حکیم

بخشکی و تری بر آید و سرود	چو سقراط را رفتن آمد فراز
نهان از ولیش در گلو ریختند	تن زهر خوارش چو شد دردمند
نشاید شدن مرگ را چاره گر	در آن خون که افسرده گردد در جوش
نشستند هر یک بر آیین او	چو دیدنگان مرغ علوی خرام
چو بیدردن شد جان از بن شهر بند	فرو ماند از جنبش اعضای تو
که بر رفتگان دل نباید نهاد	گرم بار باید گرید پاسے
فرو بود چون دیگران همر آب	شدند آگه آن زیرکان در نهفت
نوازش کنم زان رهی جان نواز	چنان زن نوا از یکی تا بصد

انجام روزگار نظامی رحمة الله علیه

که تاریخ عمرش ورق در نوشت	فزون بود شش مه ز شصت و سه سال
حکیمان بخفتند او نیز خفت	رفیقان خود را بگاه رحیل
بآمرزشم کرد امیدوار	ز ما رحمت خویش دارید دور
تو گفتی که بیدار بیش خود نبود	مغنی ره رامش آور پدید

دعای پادشاه سعید رحمة الله علیه

خرد باد بر شاه ما یادگار	بقا باد شه را بنیروی بخت
باو داد بازوی خود را کمند	کشاینده را زهفت اقران

بمن همنشین هست بر خوان من
شود همرهان نباید گرد گرم
گر خفته را که خواهم گرفت
نبینم مگر خواب آشفته تیز
که ریحان چشم هست مینوی مغز
که از رهزنان ایمن نشد ره شناس
بود چرب و چربی ندارد بسنگ
کشیدند خط نیز بر کار او
بابریشم چنگ در دم رباب
دو اسپه به پیش اجل رفت باز
بسوی سفر نعره زد و بلند
چه زهر هلاهل چه دارو و نوش
برون رفت خواهد بزودی ز دام
کجا به بود ساختن جای تو
بهر جا که خواهید سازید جای
که او استاد دانا بایشان چه گفت
که در بزم خسرو زدی بار بد
بعزم شدن نیز برداشت گام
که بر عزم ره بر دهل زد دوال
گه از ره خبر داد گه از سبیل
شمادین سراهای دار السرور
که عمر شه بپایان و شادی رسید
بجو عمر شه آن راه باشد دراز
برو باد سرسبزی تاج و تخت
دلایت خداوند هشتم قران

نشینندهٔ بزم کسری وکی
ز شیرین‌تر از چشمهٔ نوش او
در ان انگبین خانه بینی چو نخل
نشسته بهر گوشه گوهر کشی
وزیری سهی چهره پیشین ازدحام
بهر کشوری شخصی کرده گزین
همه نیم هشیار شه نیم مست
درین بزم کاشوب را گاه نیست
گهی تا ختن در طراز آورد
بفیروزی این نامهٔ دلنواز
تو بی وارث بزم کیخسروی
خیالی چنین خلوتی زادهٔ
که تا میل زو صبح بر تخت عاج
بر آکراسه بزمی بدین خرمی
مگر زان تهی بزم آراسته
دستاون جان بینوی پاک
یکی عصمت مریمی یافته
نو تیکه شه دو هند و غلام
عروسی که دوران زاد و بود
چو من نزل خاص تو جان داده ام
مگر تا بدینجا سر آمد سخن
بکام تو باز سین زبان
خردمند بیدار باش ای پسر
تو نیز از علم بر لبه می زنی
چو من نام نیکت نهادم نخست

فریدون کمر شاه فیروز پی
شده توش او حلقه در گوش او
بجوش آمده ذوفنونان مخل
بر انگیخته آبی از آتشی
با کفی الکفا بر آورده نام
همه اهل دانش همه اهل دین
همه چرب گفتار و شیرین بدست
جز این نامهٔ نغز را بار نیست
گهی در حبش ترکتاز آورد
در هفت کشور برو کرده باز
بیاروی تو پشت دولت قوی
دهد مژده شه را بشهزادهٔ
نهان در شبو دست در پیچ تاج
کمربند چون آسمان بر زمین
ز کارم شدی بند برخاسته
بهاند رحمت آورد زون تیره خاک
یکی نور عیسی برو تافته
یکی مقبل و دیگر اقبال نام
یه از پرده وارش برادر بود
جگر نیز با جان فرستاده ام
تو دانی دگر هرچه خواهی بکن

لیش حقه نو شد ازوی عهد
چو بزمی بر آراراید از بامداد
که هر ذوفنون بفرهنگ و هوش
بملک پروری ملائک سرشت
چو شه چون بملک شه بود دستگیر
چو گل خوردن از بادشاهان نوبخند
که دارد چنین بزم از خسروان
بدان تا جهان را تماشا کنند
نشسته جهانجوی در ملک خویش
بدو مجلس شاه خرم شده
نظر کن درین جام گیتی نمای
بمن بر چنان در گشاد این کلید
چو مهد من آمد بتقدیر کار
چه بودی که در خلد این بزمگاه
چو آن یاوری نیست در دو پای
دو گوهر بر آمد ز دریای عمق
بخوبی شد این بچه بدر منیر
فرستاده ام هر دو را نزد شاه
بباید چو آید بر شهریار
چنان بار گردانش از نزد خویش
درین داوری بخت یار تو باد

وز وزنده این چرخ فیروز مهد
نشینند در ان بزم چون کیقباد
بسا ذوفنونان را که مالید گوش
کلید در باغهای بهشت
نظامی دوم شاید او در راز نیز
چو بلبل بمستی همه هوشمند
جز او هم ملک همچنان پهلوان
رصد بندی کوه و دریا کند
جهان ملک آفاقش آورد پیش
تصاویر بر کار عالم شده
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
که دری ز دریای آمد پدید
اگر مهدی آید شگفتی مدار
مرا زمان دادی اقبال راه
که در مهد مینو کنم تکیه جای
ز وزنده از روشنان راه زن
چو شمس آن برو شد بلی بی نظیر
که یاقوت را درج دار و نگاه
چنین پردگی را چنان پرده دار
کز امید من باشد آن رفق بیش
سعادت بدو بخش کار تو باد
ز تو دور باداید بدگمان
چه بسر بود از آن به که بر داشتم
که محمود باشد سر انجام تو
کز ان کار خوشنود باشد خدای

در نصیحت فرزند خود گوید

بیا ای مهر عمر خود را بسر
بر اندیشهٔ هوشمندی زنی
بکن نیکنامی بجو هر درست

به بین تا ز تخمی که من کاشتم
محمد بدان کرده ام نام تو
بتقدیر کاری بر افروز رای

مرا چون تو ای وگوش بر هیچ نیست — ترا چون نئی هست کو پیچ نیست
وزان با تو اندرزها کردم — مفرح بیاقوت پروردم
دگر باره اندر نو ساختن — سهی سرو را سر برافراختن
بهر کارگاهی که شایسته بود — خبر دادمت زانچه بایسته بود
چه حاجت بدین دو در بارئی ترا — خدا خود کند کارسازی ترا
چو از پوست و از استخوان درگذشت — هاگندان مغز مشغول گشت
درس در دبستان تعلیم تاخت — که آن آب حیوان باد و آمد شناخت
تو نیز ای جهانی برافروخته — ز من درس دانش برآموخته
بصد ریاضت برانگیز رخش — که سنج ریاضت بود گنج بخش
سخن پروری مایه اصل نیست — سخن را کن زور بازار نیست
کتابی گرامایه داری چهار — جداگانه هر یک ز من یادوار
همه کار ازو داری دور کن — بد منشوری چار دستور کن
اگر نیک یابی درین پرده راه — برومند بادی بدین بارگاه

بیاد آور آن پارسی هفت سال — که بر چشم ما چون گذشت آن خیال
ازین چاره ساله گشتن غبار — چو ماه شب چاره جاده ساز
درین رشته بر رشته افزودنت — برو نیز گوهر برآموزنت
چو شاخ برومند بالا کشید — درختی ابر سبزی آمد پدید
هزار میوه کز نسبت خوب رست — بی استخوان کرد و دل درست
همان طفل پرورده هوشمند — چو سر بر زد از جیب دانش بلند
چراغ فروزان شده دلکشای — ز صورت شو معنی اور درای
ز صورت بمعنی گراینده باش — در بستگی را کشاینده باش
اگر چند داری هنرها بسی — کزان به هنر باندارد کسی
جوانی و سر سبز و روشن ضمیر — مشو در جوانی چنان گوشه گیر
بر او ر چهار است انجم توئی — گران جمله ارکان غدا انجم توئی
کلیدی که آنرا کنی باز جست — زعنوان این نامه یابی درست
بهر جا که باشد ترا راه و رخت — دعای منت باد و آیین بخت
جهان بد و بود تو فرخنده باد — وجود نظامی بتو زنده باد

در بیان خاتمه کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه — ز گوهر بر آن گشت گیتی ستوه
من این گوهر آوردم از نای تنگ — بگوهر فروشی ترازو بچنگ
بقدر ولی قلدر از ان گنج — طمع دارم اندازه دست رنج
نو شنیده ای با زجویم ز هوش — کز و تشنگی نام گوهر فروش
بسیلاب در گنج پرداختن — جواهر بدریا در انداختن
سخن را نیوشنده باید نخست — گهر بی خریدار ناید درست
ولیکن ز سنگ از مایان کوه — بی سنگ قیمت چندین گره
که باراده این گوهر شب چراغ — دگر نه گرانی برون چند راغ
بدور ها گذر تیغ دریاست این — بها کو که بیمه سیاست این
بدریا کند هیچ دریا پدید — که دریا بدریا توانی خرید
چو بی وزنی باشد اندازه را — بلندی کجا باشد اندازه را

بیان نیست هر یک بگوهر خری — خریدار گوهر بود گوهری
نه از مهر آن کان چنین گوهری — فروشم بگنجینه کشوری
فرو ماند بهر کم و بیش نیست — بلی ماه با مشتری خویش نیست
بحجت کشی کوه کندن چو بود — چنان مفت دادن کشیدن بمزد
از ان به که در گوشها ریگ نغز — کشادن در داستانهای نغز
مرا مشتری هست گوهر شناس — همان گوهر افشاند بی قیاس
چو لعل شب افروز آمد بچنگ — ز هر منجنیقی کشادند سنگ
بر آشفتم از سختی کارشان — زبی وزنی هیچ بازار شان
چو در هیچ دریا نشنید کسی — خزینه چو دریا بود باشد کسی
هر آواز کان شد ملکی بلند — زاندازه بود و کسی پسند
درین نکته کز گل بر و رنگ را — چو نیست بوشیده آن رنگ را

وگر نه زمن در تبارج وه
که با من چنان سختی میکند
چو پرگار ثبت بنا شد درست
بلی گرچه شد سال بر من کهن
هنوزم به پنجاه بیت از قیاس
ولی دارم اندیشهٔ سر بلند
جهانی چنین در غلط تاختن
بشصت آمد اندازه سال من
گذشته چنان شد که یادی بدشت
چو دلو آبی ار چه نیارد فراز
نیوشند به کو عمر خود خورد
یکی روز من بر سر عهد خویش
شب آمد یکی از عریفان آب
ازان شب پسیچ سفر ساختم
کی ایمن شود مرد بیدار هش
گر از پشت گوران ندارم کباب
وگر خشک شد رود غم دسماغ
گرم بشکند گردش سال و ماه
بلی یاری اندر جهان یار باش
ز هجرت چنان بر دهم یادگار
از انجا که بر مقبلان نقش بست
همین داستان باد از سر بلند
برو باد فرخنده چون نام او
سفالی بریحان بهار استم
چو شه دید در گوهر دل پسند

گهر در دریا واته تانخ وه
ستور رم سبک رخته میکند
قلم چون نگر دو دبیر کار سست
نشد رونق تازه کم از سخن
دو صد در تر از و نهد حق شناس
که بر صید شیران کشایم کمند
سپهر همین در سر انداختن
نگشت انه خود اندازه حال من
فرو مانده هم زود خواهد گذشت
رسن خواه کوتاه خواهی دراز
که او نیز ازین کوچه بگذرد
سخن یاد میکردم از عهد خویش
چنین گفت با من بهنگام خواب
دل از کار بیهوده پرداختم
ز غوغای این باد قندیل کش
زگور شکم هم ندارم عذاب
ز بی روغنی جان کنم چون چراغ
مرا سو میالی بس اقبال شاه
شب و روز از بد نگهدار باش
نوده گذشته ز پانصد شمار
عجب نیست گر مقبل آرد بدست
هم او باد ازین داستان سر بلند
ز آغاز او تا بانجام او
ز خار و ز خاک پیراستم
پسندیده شد کار گوهر بلند

نه زانست چندین سخن رانده ام
تهی نیست از برهٔ خوان من
غزالی که با این درستی بود
هنوزم کهن سرو دارد نوی
هنوزم زمانه نیروی بخت
چو شیر افگنم صید خود بگذرم
چو سر سینه را گربه از دیگ برد
هما کم که بودم بده سالگی
درازی و کوتاهی سال و ماه
من این گفتم در نیم این قصه بلند
بگوید که او چون گذشت از جهان
غم رفتگان در دلم جای کرد
غم ما بآن شرط خوردن توان
چو بار کار دانی درین تاختن
به ابر در خم میفروشی خرم
گرم نیست پالوده نغز بیش
چو از جان تهی گشت طبل تنم
خدایا تو این عقد بگرشته را
بپایان شد این داستان دری
دری بود ناسفته من سفتمش
چو برخواند این نامه را شهریار
نظامی بدو عالی آوازه باد
چو می در سفالینه میفروش
بریحانی آوردمش نزد شاه
ازان نقد ری که باشد درست

همان آیت فاقه برخوانده ام
ز ناتندرستی ست افغان من
همان خورش انجیر بستی بود
همان نقره خنگم کند خوش روی
نهد در بدامان دو بیابه تخت
خورد سینهٔ دو باره من چون خورم
چه سود از نه کوزه کند سینه خورد
همان دیو با من بدلانگی
حساب رسن دارد دو دلو و چاه
ببازی همی گفتیم این قصه راند
کند چاره خویش با همرهان
دو چشم مرا اشک پیمای کرد
که با سخن تو پیروان ازین همرهان
همین کار خود باید ساختن
چو می جامه را نجون در زرم
کنم نغز پالوده از خون خویش
چو طبل ار طبا بچه خورم نشکنم
برومند باغی هنرمند را
بفیروز فالی و نیک اختری
بنغز ترین خاطرے گفتمش
خردیار وی باد و فرهنگیان
بنظم چنین نظم او تازه باد
ز ریحان ریحانی آید بگوش
که خرم بریحان بود بزم گاه
هزارم پذیرفت بود از نخست

چو سن نزل در خور او ساختم ... بپای دی این در براند اختم
زمر کوب و یاد و صد گونه چیز ... همان خلعت پادشاهانه نیز
بدان تار سانند هر چه بجو ... رساتند هر سالی از نو بنو
فلک را بجلکش گراینده وار

هزار م پذیرفت را دادزود ... نبسی چیز با نیز در وی فزود
و و صد نقد دیگر ز دیوان بهر ... نوشتم با ورانه دیوان دهر
خدایا جهان را بدین گنج بخش ... برافروز چون دیدهٔ از در خش
بده داد و دین هر دو پاینده دار

تمت

خاتمة الطبع مع تاریخ طبع نوگریز قلم نزہت رقم سخنور سحر بیان ابو ناظم مولنا محمد حامد علیخان حامد مصحح مطبع خلف اکبر حافظ غلام علیخان شاہ آبادی تلمیذ امیر الشعرا امیر مینائی مدظلہم الہادی

للہ الحمد والمنة که درین آوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام فصاحت التیام سرمایهٔ بهتری مشعر زبان وری یعنی سکندر نامهٔ بحری من تصنیف شریف علامهٔ فهامی سخنور نامی و گرامی معرکه آرای میدان سخن زمین سخن آسمان سخن تاج الشعرا افصح الفصحا ابلغ البلغا شهیرهٔ روزگار اوستاذ الاساتذ حضرت مولنا مقتدانا ملا نظامی گنجوی رحمه الله الغفار و قدس سره السامی بتصحیح تمام و صحت مالاکلام در مطبع فیض منبع منشی نول کشور صاحب واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور بسرپرستی عالیجناب معلے القاب ستوده خصائل جوان بخت بلند اقبال منشی پراگ نرائن صاحب بهارگو مالک مطبع لازال شموس اقبالهم بماه اگست ۱۸۹۸ء بار هفتم بحلیهٔ طبع آراسته و بزیور الطبع پیراسته گردید

قطعهٔ تاریخ طبع

بفیض سرو سروران جهان ... جناب نول کشور ذو الکرام
نگر زاوستادان ماضی و حال ... از این بو بنیاد و گر و السلام
چه تصنیف اعلی چه بالا سخن ... چه فرخنده شاعر چه پاکیزه نام
... بر آمد چه خوش گوهر ز روی وجد

کلام نظامی در آمد بطبع ... جهانی شده خرم و شاد کام
زبانم باوصاف او قاصر است ... خموشی درینجاست مدح تمام
بفحوای حامد نکته سنج ... ز دریای تاریخ وقت ختام
کلام نظامی ملوک الکلام

تاریخ طبع از راحت جان نورچشم دار محمد ناظم حسین خان ناظم سلمه الرحمن خلف اکبر حضرت حامد ممدوح القدر

بحمد الله شد مطبوع ناظم ... کلام حضرت ملا نظامی رح
بحرف معجمه تاریخ گفتم ... چه مجد آمد متاع خوش کلامی
۱۳۱۶ھ